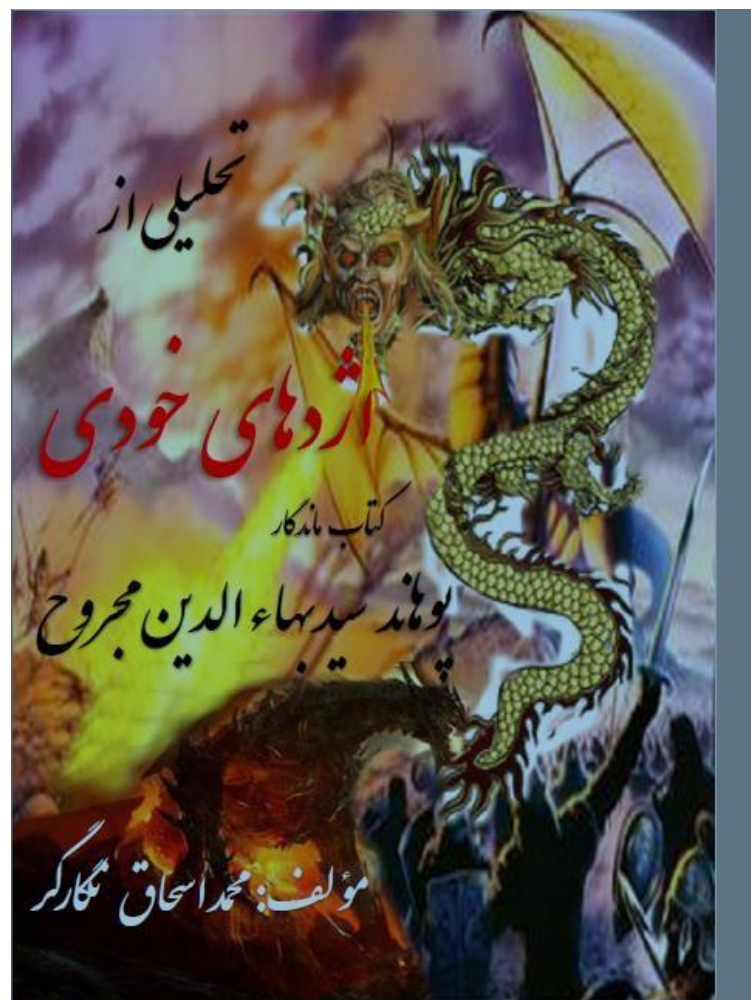




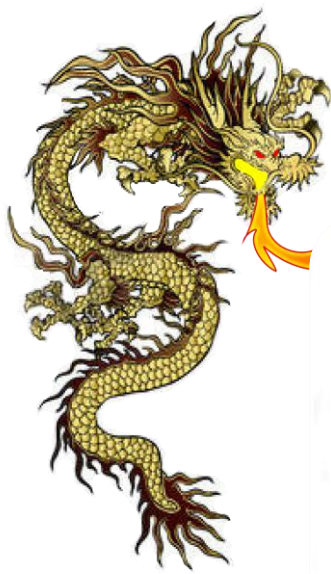
تحلیلی بر اژدهای خودی



محمد اسحاق مکارکر

تحلیلی بر اژدهای خودی

شادروان استاد
بهاء والدین مجروح



تخلی

بر اژدهای خودی

کتاب ماندگار پوهاند بهاء الدین مجروح

م. اسحاق نگارگر

۱۳۶۵ - ۱۳۰۶

یادداشت ناشر:

مرحوم سید بهاء الدین مجروح نویسنده و فیلسوف در دورانی می زیست که کشورش با بحران های گوناگون فکری رو به رو بود. نفوذ ایدئولوژی های چپ و راست مایه آن گردیده بود که ارزش های ملی و عنعنوی در ذهن های جوان بی اعتبار گردد. این ذهن های جوان خیر و

سعادت کشور و مردم را در افراط گرایی های چپ و راست می پنداشتند و برای تحقق آرمان خود تلاش می کردند. مشکل اصلی اینجا بود که انگیزه اصلی پرداختن به این افراط گرایی ها ربطی به خیر و سعادت مردم نداشت بلکه چنانکه مرحوم مجروح تشخیص کرده است در نهاد چهره های معین سیاسی یک اژدهای خودی سر بالا کرده بود که می خواست جامعه را محکوم مقوله های قبلاً ساخته شده بنماید و بت رهبر پرستی؛ انقلاب (انقلاب پرولیتاری و انقلاب اسلامی) و چیزهایی از همین دست را بر ذهن و روح مردم مسلط سازد.

مرحوم مجروح کمر بر بست و به پیکار همین اهریمن رفت که او اژدهای خودی می خواندش یک سو از عرفان سنائی؛ عطار و مولانا بهره گرفت و نشان داد که دین را در راه کسب قدرت سیاسی استخدام کردن گریبان جامعه و مردم را به دست «خرد خود بین» و «خرد خام» می دهد و به نام حکومت «خدا بر زمین» بدترین شیوه های استبداد را بر جامعه مسلط می سازد و در دیگر سو «بنهای پیشرفت»، «انقلاب» و «نظام دورانساز» آن مقوله های مُجَرَد است که «اژدها پرستی» نوع دیگر بر جامعه تحمیل می نماید. امروز که به اصطلاح آنها از آسیاب فرو افتاده و صحت گفته مرحوم مجروح ثابت گردیده و آقای نگارگر که وظیفه تحلیل و توضیح اژدهای خودی را به عهده گرفته است فکر می کند که هنوز خطر اژدها پرستی کاملاً از میان نرفته است و به همین دلیل اژدهای خودی مرحوم مجروح به یک پیمانۀ وسیع باید پخش شود و به دست جوانان برسد.

آریانا افغانستان آنلاین تصمیم گرفته است که این رشته مقالات مبتنی بر تحلیل اژدهای خودی را که قبلاً از فیس بک نگارگر اقتباس و نشر کرده بود به صورت یک مجموعه جداگانه در خدمت علاقه مندان بگذارد.

آریانا افغانستان آنلاین و نویسنده تحلیل ها از این کار چشم منفعت مادی ندارند و به همین دلیل اقتباس و چاپ آنرا آزاد گذاشته اند و یگانه چشمداشت شان از چاپ کنندگان همین است که کتاب به بهای بسیار کم در دسترس جوانان؛ مؤسسات تعلیمی و پوهنتون های افغانستان قرار بگیرد تا همه از آن فیض بگیرند.

آریانا افغانستان آنلاین به زودی پخش منظم این نوشته های تحلیلی را آغاز می کند و البته کمال مطلوب این است که این تحلیل ها با کتاب اژدهای خودی در یک جلد به چاپ برسد.

ولی احمد نوری

کشته بیگناه

خاطره حزینی

از شهادت پوهاند بهاء الدین مجروح

امروز یازدهم ماه فیبروری ۲۰۱۳ میلادی است. بیست و پنج سال پیش یعنی شامگاه یازدهم فیبروری ۱۹۸۸ در شهر پشاور مردی متفکری را به قتل رسانیدند که گناهی به جز عشق به آزادی نداشت و مردم خود را به خاطر اژدها پرستی معمول پشاور بیدار باش داده بود.

آری او را به خاطر این که اژدهای خودی را نوشته بود هدف قرار دادند و یک جاغور مرمی کلاشنیکوف را در سینه دردمندش خالی نمودند. او رفت اما انکشاف اوضاع و حالت درد انگیز افغانستان و پاکستان هر دو بر نظرات او صحنه گذاشت. من مدتی یادداشت های خود را وقف بررسی و تحلیل اژدهای خودی، نگارش معروف او می کنم تا ببینیم که او کی بود؟ و چه می گفت و چرا مردی را که غیر از قلم هیچ سلاح دیگر نداشت، آن چنان ظالمانه کشتند. دشمنان افغانستان در چهره بهاءالدین مجروح در حقیقت یک "سید جمال الدین افغان" دوم را نخست از کشورش بیرون راندند و بعداً در محیط غربت به شیوه ای بسیار فجیع کشتندش.

مرحوم سید بهاءالدین مجروح در سال ۱۳۰۶ هجری شمسی مطابق ۱۹۲۸م در ولایت کنر افغانستان به دنیا آمد و مکتب ابتدائی را در همان کنر آغاز کرد اما زود شامل لیسه استقلال در کابل و بعد از فراغت از آن لیسه رهسپار فرانسه شد. وی ماستری خود را از فرانسه و دوکتورای خود را از آلمان گرفت. زبان های فرانسوی، جرمنی و انگلیسی را با روانی صحبت می کرد که جناب استاد خلیلی مرحوم در باره تسلط او بر زبان فرانسه گفته بود:

**چنان می خواند اشعار فرانسه
که گویی آمد این جا هنری ماسه**

مرحوم مجروح وقتی از فرانسه باز گشت در فاکولته ادبیات پوهنتون کابل وظیفه تدریس فلسفه را به عهده گرفت و یک دوره دیگر به عنوان اتاشه فرهنگی افغانستان به جرمنی رفت و دوکتورای خود را در فلسفه هگل از آنجا گرفت. باز به کابل آمد و تدریس فلسفه را ادامه داد.

مجروح در اواخر سال های پنجاه و اوایل سال های شست در فرانسه درس می خواند و در آن سال ها در حلقه های علمی و فلسفی فرانسه سخن از فلسفه اصالت وجود ژان پول سارتر و سخن از کارل گوستاف یونگ در زمینه روانکاوی یا سایکو آنالیز بود و مجروح این هر دو را از منابع اصلی یعنی زبان فرانسوی و جرمنی و نه از منابع مسخ شده دست دوم، خوب فرا گرفت.

در کابل نیز که به حساب پدر مرحوم خود جناب سید شمس الدین مجروح با دانشمندان و شاعران نخبه افغانستان چون مرحوم میوندوال، مرحوم بینوا، مرحوم الفت، مرحوم استاد خلیلی، مرحوم دوکتور محمد انس، مرحوم دوکتور علی احمد پوپل، مرحوم عبدالرحمن پژواک و مرحوم گویا اعتمادی (غفر الله کلهم) معرفت یافت و محشور گردید. او چنانکه بر فلسفه سارتر و روان شناسی تحلیلی یونگ تسلط یافته بود در قلمرو عرفان اسلامی و خاصه عطار و مولانا نیز وارد گردید و در کتاب اژدهای خودی فلسفه غرب را با عرفان عاشقانه عطار و مولانا در هم آمیخت.

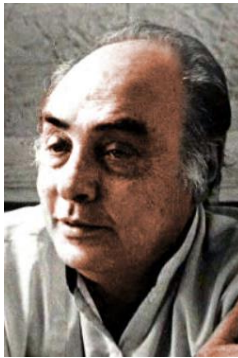
من فکر می کنم که اژدهای خودی را تمام جوانان ما خاصه آنانی که در طلسم ایدیولوژی های راست و چپ گیر آمده اند، بخوانند و بار بار بخوانند و کاش معارف ما روزی تا بدانجا برسد که این کتاب را شامل برنامه های درسی صنف های ده تا دوازده مکاتب بنماید زیرا همین کتاب است که پایه های آزادی عقیده و دموکراسی را چنان استوار در روح خواننده برپا می کند که وسوسه ایدیولوژی ها نتواند او را به بیراهه ببرد. برای فهمیدن اژدهای خودی مجبوریم سارتر، یونگ و عرفان اسلامی را بدانیم. پس از یونگ شروع می کنیم.

بقیه این داستان را برای یادداشت های آینده خود می گذارم و در آن یادداشت ها منابع اژدهای خودی یعنی، یونگ، سارتر و عرفان اسلامی را می بینیم تا دریابیم که مقصود اژدهای خودی چیست و چرا این کتاب دلیل عمده قتل نویسنده اش در شهری که باز خواست و عدالت هر دو مُرده بودند، شد و قتل استاد مجروح مانند صدها قتل دیگر در پاکستان و افغانستان همچنان در پرده اختفاء و استتار ماند. م. اسحاق نگارگر

منابع تأثیر پذیری های اُستاد مجروح



ژان پل سارتر



بهاء الدین مجروح

ژان پل سارتر (Jean-Paul Sartre) فیلسوف فرانسوی از اگزیستنیالیست (existentialiste) های مادی است که به خدا اعتقادی ندارد اما اینان وقتی با جهان رو برو می شوند بعضاً ماده را قدیم می دانند و منکر خلقت می شوند اما مشکل این است که ماده دارای اجزا و افراد است و زایش و فرسایش دارد و آنچه زایش و فرسایش داشته باشد مرگ و نابودی نیز دارد و همین زایش و فرسایش و از حالی به حالی رفتن بدان اجازه نمی دهد که آفریننده جهان باشد. برخی نیز معتقد شده اند که یک کاینات جنینی به صورت یک کپسول کوچک بوجود آمده که زمان و مکان نیز در همان کپسول بوده و همان کپسول در اثر یک انفجار کیهانی یا بگ بانگ (Big Bang) از هم پاشیده و جهان به وجود آمده است. مشکل این مسأله در این است که حادثه ناگزیر در زمان و مکان رخ می دهد و ما هیچ حادثه را بدون زمان و مکان معین تصور کرده نمی توانیم بنا بر این آن پرسش قدیمی هنوز بر جای است که آن کاینات جنینی در کجا و چه وقت گرفتار انفجار شد. بهر صورت در این جا چاره ای جز پذیرش کلام کلیم همدانی نیست که:

ما ز آغاز و ز انجام جهان بی خبریم

اول و آخر این کهنه کتاب افتاده است

عدم اعتقاد سارتر به خدا سبب این گردیده است که او امید را از دست بدهد و به هیچی و پوچی زندگی اعتقاد کند و بدین ترتیب هم فردیت از نظر او مطلق می شود و هم آزادی و سارتر می گوید: "چون در نهایت امر ما تنها هستیم، جزیره جدا افتاده ذهنی در دنیای عینی. ما بر طبیعت درونی خود آزادی مطلق داریم و منبع تمام ارزش های ما نیز درونی است".

وجود بر ماهیت مقدم است یعنی انسان همانند کوزه نیست که کوزه گر نخست تصویر آنرا در ذهن داشته بعد او را برای هدفی ساخته باشد بدین دلیل ما طبیعت مبتنی بر جبر نداریم تا بر اعمال ما کنترل داشته باشد و در نتیجه عمل ما به وسیله هیچ جبر بیرون از ما وجود پیدا نمی کند. ما مسئولیت داریم که خود طبیعت و ارزش های خود را برگزینیم. برای این که آزاد باشیم باید آزادی دیگران را نیز آرزو کنیم. آنکه آزادی دیگران را سلب می کند، آزادی خود را هم از دست می دهد.

و اما در عرفان اسلامی سالک یا رهرو قصد سفر به سوی حقیقت مطلق یا به سوی خدا(ج) دارد خدا خیر مطلق است ولی انسان آمیخته ای است از خیر و شر و بدی. اگر انسان به سوی خیر مطلق می رود باید در طریق این سفر که به جای هفت خوان رستم از هفتاد هزار خوان خطر که در برابرش گسترده است بگذرد و در هر سفر شر و بدی را در نفس خود گشته برود و تنها با مرگ است که انسان از شر نفس اماره به گلی آزاد می شود و به خیر مطلق می پیوندد. سالک برای این سفر به پیر و رهنما ضرورت دارد اما هر پیر در بدایت امر خود مرید است بنا براین به قول صوفیان اویسی قرآن کریم و حضرت رسول اکرم (ص) که اُسوه حسنه و رحمت بر عالمیان است بهترین رهنما می باشد و شریعت اساس محکم طریقت نیز است و کسانی که عرفان اسلامی را از دامن اسلام جدا می کنند در واقع همین مسأله را درست نفهمیده اند.

انسان در این مسیر پیش از دیگران و بیش از دیگران با خود در جنگ است و آن تمایلات را که به نحوی از انحاء سبب آزار دیگران می شود در نفس خود می کشد و با گذشت هر روز نفس اماره را ضعیف و ضعیف تر می سازد و تنها هنگامی که از شر خود رهایی یافت به آزادی می رسد و به همین دلیل است که در دنیایی که محکوم به حرص، آز و افزون طلبی است، آزادی ممکن نیست. بیدل می گوید:

اهل دنیا را به زهتگاه آزادی چه کار؟

در مزابل فارغند از بوی گل کناس ها

همین نفس اماره بالسوء را یونگ مرد قد کوتاه چرمین می خواند عرفای مسلمان با جزئیات بیشتر اژدها، خوک و بُت خوانده اند. عطار می گوید:

گر قدم در ره نهی ای مرد کار هم بُت و هم خوک بینی صد هزار

خوک کش، بُت سوز در صحرای عشق ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق

و باز عطار در مختار نامه خود می گوید:

در پوست هزار اژدها خفته تر است

چون مرگ در آید همه بیدار شوند

این جا در شعرهایی که از عطار برگزیده ام او از اژدها، خوک و بُت هر سه صحبت می کند. اژدها که دیگران را نیز می بلعد سمبول قدرت و جاه طلبی است. در افسانه ها گفته می شود که اژدها بال دارد و از دهانش آتش باد می شود. قدرتی که از عامه مردم نباشد با همه زور خود از دیگران می ترسد و به خاطر همین ترس است که دیگران را با خشم و خشونت از دور و بر خود دور می کند. خوک سمبول حرص و شهوت است. حرص و شهوت است که انسان را به سوی جنایت های باور نکردنی می راند و تا بدانجا از جوهر انسانی تهی می گرداند که اطفال را نیز مورد تجاوز های جنسی قرار می دهد. و اما بُت زیبا و خوشگل است و سمبول وسوسه است و چون وسوسه همیشه جوان است و انسان اگر پیر هم شود وسوسه در وجودش جوان می ماند هم در عُرف یونگ و هم در عُرف عرفای مسلمان بُت یعنی وسوسه زن است و هنگامی که قرآن کریم کید زن را عظیم می داند به همین تعبیر سمبولیک و استعاره زن نظر دارد یعنی حرف قرآن کریم نیز این است که کید و نیروی فریب وسوسه بسیار بزرگ است و قرآن به معنای وضعی کلمه یعنی جنس زن که از نظر قرآن کریم قانتات، تائبات و صایمات نیز است اشاره ندارد. گفتیم که وسوسه همیشه جوان است از همین جهت یونگ آنرا دختر مو خرمائی که نامش زیگفرید (Siegfried) است می خواند.

اژدهای قدرت، خوک حرص و شهوت و بُت مکر و وسوسه به شیوه های گوناگون روح آدم را تسخیر می کند و او را به بیراهه می برد. باز از مختار نامه عطار نقل می کنم که می گوید:

یک سوخته بی فکر پراکنده کجاست؟

پس در دو جهان خدای را بنده کجاست؟

یک عاشق پاک و یک دل زنده کجاست؟

چون بنده اندیشه خویشند همه

و می بینیم که در جهان ما همه بندگان قدرت، ثروت، حرص، حسد، شهوت، بغض، غمازی، غیبت خشم و خشونت همه دنیا را برای خود می خواهیم و بنا براین بنده اژدهای درون خود هستیم اما ادعای بندگی خدا را داریم که اگر بنده او می بودیم به فرمان او می بودیم و نه به فرمان خود. حضرت مولانای بلخ گفته است:

نفس اژدر هاست او کی مرده است از غم بی آلتی افسرده است

اژدها را دار در برف فراق هین مکش او را به گرمای عراق

تا فسرده می بُود آن ازدهات	لُقمه اویی چو او یابد نجات
کرمک است این ازدها از دستی فقر	پشه ای گردد ز مال و جاه صقر (۱)
دوزخ است این نفس و دوزخ ازدهاست	کو به دریاها نگردهد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز	کم نگردهد سوزش آن خلق سوز
از وی این دنیای خوش بر تُست تتگ	از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس گُشتی باز رستی زاعتذار	کس ترا دشمن نماند در دیار
نفس اگر چه زیرک است و نکته دان	قبله اش دنیاست او را مُرده دان
نردبان این جهان ما و منیست	عاقبت این نردبان افتادنی است
احمق آن را دان که بالا تر نشست	استخوانش زود تر خواهد شکست
این نه مردانند این ها صورتند	گُشته نامند و مُرده شهوتند
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو	طالب مردی چنینم کو به کو
کو درین دو حال مردی در جهان	تا فدای او کنم امروز جان

مردی این مردیست نی ریش و دگر
ورنه بودی شاه مردان "چیز" خر

اکنون که ما تعلیمات یونگ، سارتر و خطوط اساسی عرفان اسلامی را تا حدی روشن کرده ایم در یادداشت آینده اگر زندگی بقا و خدا(ج) توفیق عطا کرد ازدهای خودی استاد مجروح را بررسی می کنیم. تا آن وقت خدا یار و مددگار تان. نگارگر

در باره کارل گوستاف یونگ

یونگ بدین باور بود که در محتویات روان ناخود آگاه جمعی برخی تیپ های اصلی یا آرک یا آرچ تایپ ها وجود دارد و او آن تیپ ها را سلطان، تمثال ها یا تصویرهای نخستین می خواند. این نمونه ها یا تیپ های اصلی تمایلات نا آموخته استند که انسان ها می خواهند چیز ها را به یک شیوه معین تجربه کنند. نمونه های اصلی از خود شکلی

ندارند بلکه بعنوان ستون های سازمان دهنده عمل میکنند که غرایز در نظریه فروید. بطور مثال کودک در آغاز نیاز گرسنگی دارد و میخواهد چیزی بخورد ولی نمیداند چه چیز. این نیاز ممکن است با بعضی چیزها تسکین یابد ولی با بعضی چیزها نه، بعدها کودک برای برخی چیزهای خاص احساس نیازمندی میکند و بادیدن آن هیجان نشان میدهد. مثلاً چوشک و یا بوتل شیر چوشک. نمونه اصلی یا آرک تایپ مانند بلیک هول در فضا است شما می دانید که بلیک هول وجود دارد زیرا که نور و ماده را به سوی خود می کشاند.

نمونه اصلی مادر:

نمونه اصلی مادر مثال بسیار خوب است. ما همه مادر داشته ایم، تمام اجداد ما نیز مادر داشته اند. ما، در محیطی بزرگ شده ایم که یا مادر بود و یا جای گزین مادر. هنگامی که ما کودکان فاقد حرکت و ناتوان بودیم نمیتوانستیم بدون ارتباط با یک غذا دهنده زنده بمانیم. ما در این جهان آمدیم و آماده بودیم که مادر بخواهیم، او را جست و جو کنیم، بشناسیم و بر رویش تبسم کنیم. نمونه اصلی یا آرک تیپ مادر یعنی آن نیروی که در ما به وجود آمده است تا آن رابطه مادر-فرزندی را با او برقرار کنیم. حتی آنگاه که این نمونه اصلی وجود واقعی نداشته باشد ما تمایل داریم که این نمونه را در زنی پیدا کنیم. این مسأله به یک اُسطوره بدل می شود و سمبول هایی پیدا می کنیم که جایگزین مادر می شود و ما محبت مادر را به آنها می دهیم: مادر زمین، مادر وطن، بی بی حوا، کلیسا، ملت، ایدیولوژی و هر چیز دیگر که در فرهنگ افغان ها حرمت ننگ و ناموس را پیدا می کند.

منا:

این نمونه اصلی یک چیز بیالوژیکی نیست، آن طور که غرایز "فروید" است بلکه نوعی تقاضای روحانی است. حتی در قبایل بدوی اعضای جنسی معمولاً از تقاضای جنسی نمایندگی نمی کرد بلکه یک نیروی معنوی بود که حاصل و تخمه را زیاد می کرد و در غالب فرهنگ ها این تکثیر و فراوانی با اعضای جنسی نوعی بستگی داشتند. اگر زن حامله در دوران بارداری سیب بخورد زاده اش بسیار زیبا به دنیا می آید و اگر به کودک تخم مرغ بدهند گُنگ می شود و دیگر مسایل اساطیری که در اکثر فرهنگ ها وجود دارد. تخم برای باروری بود که باید زیر مرغ گذاشته و به چوچه تبدیل می شد. در آغاز از خوردن تخم مرغ می ترسیدند و احساس می کردند که گویا

یک موجود زنده را می خورند. گنگ شدن طفل یک نوع ممانعت غیر مستقیم بود از خوردن تخم مرغ که موجود زنده ای پنداشته می شد.

نمونه اصلی سایه:

یکی از این نمونه ها را "یونگ" سایه یا shadow می خواند و می گوید که سایه یادگار دوران روزگاری است که انسان به خود آگاهی انسانی و تمدن نرسیده و محدود به بقا و تولید مثل بود. سایه گوشه تاریک خودی ماست و تمام بدی هایی که ما توانایی انجام شان را داریم در همان جا ذخیره می شود. سایه خودش تابع هیچ گونه قید و بند و تعلق اخلاقی نیست یعنی از دیدگاه اخلاق نمی توانیم آن را خوب یا بد بخوانیم.

چنانکه به طور مثال پشک به چوپه های خود بسیار مهربانی نشان می دهد ولی چوپه های پرندگان را که برایش حکم غذا را دارد با بی رحمی از هم می درد. نه آن رابطه او را با چوپه هایش محبت نام می دهیم و نه درنده خویی او را در برابر پرندگان ظلم و قساوت. سایه در واقع نوعی زباله دان است که ما آن بخش های کرکتر خود را که نمی خواهیم بدان اعتراف کنیم در آن زباله دان فرومی ریزیم.

سمبول سایه مار است که مخفیانه وارد بهشت می شود. هیولا ها، شیاطین و همه ارواح خبیثه همان سایه استند که غالباً بر گنج ها و چشمه های آب پاسبانی می کنند و اگر ما می خواهیم به گنج یعنی نعمت ها برسیم نخست باید اژدها را بکشیم.

نمونه اصلی پرسونا یا شخصیت:

به نظر "یونگ" شخص یعنی person با لفظ لاتینی پرسونا که به معنای نقاب است ارتباط دارد. ما آن طور که واقعاً هستیم نمی خواهیم جلوه کنیم. به اصطلاح عرفای مسلمان میان ظاهر و باطن ما فاصله وجود دارد. حضرت "جامی" مدت ها پیش از "یونگ" گفته بود:

توان شناخت به یک روز در شمایل مرد که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خُبث نفس نگردد به سال ها معلوم

به هر صورت پرسونا در حقیقت همان تصویر ماست که برای دیگران عرضه می کنیم و طبیعی است که ما همه می خواهیم بهترین تصویر را به دیگران عرضه کنیم هرچند بعضاً ممکن است تصویر عرضه شده کاذب باشد و بسیار ممکن است که اصلی امر بر خود ما نیز مشتبه شود.

نمونه های اصلی انیمه و انیمس

نمونه های اصلی انیمه و انیمس نیز وجود دارند یعنی نقش انسان به عنوان زن یا مرد. نطفه یا به نظر مولانا روح جنسیت ندارد، ولی نطفه استعداد دو جنسی دارد و تنها زیر تأثیر هورمون هاست که انسان هارا به زن و مرد بدل میکند. زن و مرد به حساب نقشهای متفاوت خود در تولید مثل است که از هم جدا میشوند یعنی عنعنۀ خالص آنان را از هم جدا میکند. این عنعنۀ زنان را موجودات مهربان و پرورش دهنده و مردان را متجاوز و ستیزه گر تمثیل میکند. در حقیقت ضرب المثل شیر خانه و روباه بیرون بر همین نقش مرد بعنوان متجاوز و ستیزه گر صحه می گذارد. در وجدان ناخودآگاه جمعی انیمه نمودار زن و انیمس نمودار مرد است. تیپ شناسایی "یونگ" نیز مشهور است که چون به بحث ما ارتباط نمی گیرد از آن می گذریم. در یادداشتی دیگر به عمده ترین نکات نظر "سارتر" و خطوط برارنده عرفان اسلامی می پردازم و بعد از آن مستقیماً به اژدهای خودی استاد مجروح میروم. من فکر میکنم این مقدمه برای فهمیدن درست اژدهای خودی ضروری باشد.

در بارۀ ژان پُل سارتر

بخش سوم

سارتر فیلسوف فرانسوی از آگزیستانسیالیست های مادی است که به خدا اعتقادی ندارد اما اینان وقتی با جهان روبرو می شوند بعضاً ماده را قدیم می دانند و منکر خلقت می شوند اما مشکل این است که ماده دارای اجزا و افراد است و زایش و فرسایش دارد و آنچه زایش و فرسایش داشته باشد مرگ و نابودی نیز دارد و همین زایش و فرسایش و از حالی به حالی رفتن بدان اجازه نمی دهد که آفرینندۀ جهان باشد. برخی نیز معتقد شده اند که یک کاینات جنینی به صورت یک کپسول کوچک به وجود آمده که زمان و مکان نیز در همان کپسول بوده و همان کپسول در اثر یک انفجار کیهانی یا بگ بنگ از هم پاشیده و جهان به وجود آمده است. مشکل این مسأله در این است که حادثه ناگزیر در زمان و مکان رخ میدهد و ما هیچ حادثه را بدون زمان و مکان معین تصور کرده نمی توانیم بنابراین آن پرسش قدیمی هنوز برجای است که آن کاینات جنینی در کجا و چه وقت گرفتار انفجار شد. بهر صورت در این جا چاره ای جز پذیرش کلام کلیم همدانی نیست که:

ما ز آغاز و ز انجام جهان بی خبریم

اول و آخر این کهنه کتاب افتاده است

عدم اعتقاد سارتر به خدا سبب این گردیده است که او امید را از دست بدهد و به هیچی و پوچی زندگی اعتقاد کند و بدین ترتیب هم فردیت از نظر او مطلق می شود و هم آزادی و سارتر می گوید: "چون در نهایت امر ما تنها هستیم، جزیره جدا افتاده ذهنی در دنیای عینی. ما بر طبیعت درونی خود آزادی مطلق داریم و منبع تمام ارزش های ما نیز درونی است".

وجود بر ماهیت مقدم است یعنی انسان همانند کوزه نیست که کوزه گر نخست تصویر آنرا در ذهن داشته بعد او را برای هدفی ساخته باشد بدین دلیل ما طبیعت مبتنی بر جبر نداریم تا بر اعمال ما کنترل داشته باشد و در نتیجه عمل ما به وسیله هیچ جبر بیرون از ما وجود پیدا نمی کند. ما مسئولیت داریم که خود طبیعت و ارزش های خود را برگزینیم. برای این که آزاد باشیم باید آزادی دیگران را نیز آرزو کنیم. آنکه آزادی دیگران را سلب می کند، آزادی خود را هم از دست می دهد.

و اما در عرفان اسلامی سالک یا رهرو قصد سفر به سوی حقیقت مطلق یا به سوی خدا (ج) دارد خدا خیر مطلق است ولی انسان آمیخته ای است از خیر و شر و بدی. اگر انسان به سوی خیر مطلق می رود باید در طریق این سفر که به جای هفت خوان رستم از هفتاد هزار خوان خطر که در برابرش گسترده است بگذرد و در هر سفر شر و بدی را در نفس خود گشته برود و تنها بامرگ است که انسان از شر نفس اماره به گلی آزاد می شود و به خیر مطلق می پیوندد. سالک برای این سفر به پیر و رهنما ضرورت دارد اما هر پیر در بدایت امر خود مُرید است بنابراین به قول صوفیان اویسی قرآن کریم و حضرت رسول اکرم (ص) که اُسوه حسنه و رحمت بر عالمیان است بهترین رهنما می باشد و شریعت اساس محکم طریقت نیز است و کسانی که عرفان اسلامی را از دامن اسلام جدا می کنند در واقع همین مسأله را دُرست نفهمیده اند.

انسان در این مسیر پیش از دیگران و بیش از دیگران با خود در جنگ است و آن تمایلات را که به نحوی از انحاء سبب آزار دیگران میشود در نفس خود میگذرد و با گذشت هر روز نفس اماره را ضعیف و ضعیف تر میسازد و تنها هنگامی که از شر خود رهایی یافت به آزادی میرسد و به همین دلیل است که در دنیایی که محکوم به حرص، آز و افزون طلبی است، آزادی ممکن نیست. بیدل می گوید:

اهل دنیا را به نزهتگاه آزادی چه کار؟

در مزابل فارغند از بوی گل کناس ها

همین نفس اماره بالسوء را یونگ مردِ قد کوتاه چرمین می خواند عرفای مسلمان با جزئیات بیشتر
اژدها، خوک و بُت خوانده اند. عطار می گوید:

گر قدم در ره نهی ای مردِ کار

هم بُت و هم خوک بینی صد هزار

خوک کُش، بُت سوز در صحرای عشق

ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق

وباز عطار در مختار نامه خود می گوید:

در پوست هزار اژدها خفته تراست

چون مرگ در آید همه بیدار شوند

این جا در شعرهای که از عطار برگزیده ام اواز اژدها، خوک و بُت هر سه صحبت می کند. اژدها که دیگران را نیز می بلعد سمبول قدرت و جاه طلبی است. در افسانه ها گفته می شود که اژدها بال دارد و از دهانش آتش باد می شود. قدرتی که از عامه مردم نباشد با همه زور خود از دیگران می ترسد و به خاطر همین ترس است که دیگران را با خشم و خشونت از دور و بر خود دور می کند. خوک سمبول حرص و شهوت است. حرص و شهوت است که انسان را به سوی جنایت های باور نکردنی می راند و تا بدانجا از جوهر انسانی تهی می گرداند که اطفال را نیز مورد تجاوز های جنسی قرار می دهد. و اما بُت زیبا و خوشگل است و سمبول وسوسه است و چون وسوسه همیشه جوان است و انسان اگر پیر هم شود وسوسه در وجودش جوان می ماند هم در عُرف یونگ و هم در عُرف عرفای مسلمان بُت یعنی وسوسه زن است و هنگامی که قرآن کریم کید زن را عظیم می داند به همین تعبیر سمبولیک و استعاره زن نظر دارد یعنی حرف قرآن کریم نیز این است که کید و نیروی فریب وسوسه بسیار بزرگ است و قرآن به معنای وضعی کلمه یعنی جنس زن که از نظر قرآن کریم قانتات، تائبات و صایمات نیز است اشاره ندارد.

گفتیم که وسوسه همیشه جوان است از همین جهت یونگ آنرا دختر موخرمایی که نامش زیگفريد است میخواند.

اژدهای قدرت، خوک حرص و شهوت و بُتِ مکر و وسوسه به شیوه های گوناگون روح آدم راتسخیر می کند و او را به بیراهه می برد. باز از مختار نامه عطار نقل می کنم که می گوید:

یک عاشق پاک و یک دل زنده کجاست؟

یک سوخته بی فکر پراکنده کجاست؟

چون بنده اندیشه خویشند همه

پس در دو جهان خدای را بنده کجاست؟

و می بینیم که در جهان ماهمه بندگان قدرت، ثروت، حرص، حسد، شهوت، بغض، غمازی، غیبت خشم و خشونت همه دنیا را برای خود می خواهیم و بنابراین بنده اژدهای درون خود هستیم اما ادعای بندگی خدا را داریم که اگر بنده او می بودیم به فرمان او می بودیم و نه به فرمان خود. حضرت مولانا گفته است:

نفس اژدهاست او کی مُرده است از غم بی آلتی افسرده است

اژدها را دار در برفِ فراق هین مکش او را به گرمای عراق

تا افسرده می بُود آن اژدهات لُقمه اویی چو او یابد نجات

کرمک است این اژدها از دستی فقر پشه ای گردد ز مال و جاه صقر

(پرنده شکاری)

دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست کو به دریاها نگردد کم و کاست

هفت دریا را در آشامد هنوز کم نگردد سوزشِ آن خلق سوز

از وی این دنیای خوش بر تُست تنگ از پی او با حق و با خلق جنگ

نفس گشتی باز رستی ز اعتذار کس ترا دشمن نماند در دیار

نفس اگرچه زیرک است و نکته دان قبله اش دنیاست او را مُرده دان

نردبان این جهان ما و منیست عاقبت این نردبان افتادنیست
 احمق آن را دان که بالا تر نشست استخوانش زود تر خواهد شکست
 این نه مردانند این ها صورتند گشته نامند و مُرده شهوتند
 وقتِ خشم و وقتِ شهوت مرد کو طالبِ مردی چنینم کو به کو
 کو درین دو حال مردی درجهان تا فدای او کنم امروز جان

مردی این مردیست نی ریش و دگر

ورنه بودی شاه مردان "چیز" خر

اکنون که ما تعلیمات یونگ، سارتر و خطوط اساسی عرفان اسلامی را تا حدی روشن کرده ایم در یادداشت آینده اگر زندگی بقا و خدا (ج) توفیق عطا کرد اژدهای خودی اُستاد مجروح را بررسی می کنیم. تا آن وقت خدا یار و مددگار تان. نگارگر ۲۰۱۴/۰۲/۱۸

خودی غریزی و خودی اجتماعی

چو گردون عمرها شد بال وحشت می زنم «بیدل»

نرفتم آخر از خود هر قدر از خویشتن رفتم

(بیدل دیوان غزلیات ص ۸۷۷)

طوری که می بینیم بیدل در این بیت از دو خودی جداگانه یاد می کند و می گوید که هر قدر از خویشتن رفتم ولی نتوانستم از خود بروم. چنانکه در این شعر بیدل آمده است جناب اُستاد مجروح مرحوم نیز در اژدهای خودی با دو نوع خودی سروکار دارد. یکی خودی غریزی و دیگری خودی اجتماعی. وقتی انسان تابع خودی غریزی می شود خود را مرکز کاینات می پندارد و اراده و کنترل بر خویشتن را از دست می دهد و می خواهد همیشه دیگران را تسلیم خود ببیند. دُرُست مانند کودک که چیزی می خواهد و اگر برایش ندادند گریه می کند و لغتک می زند. مادران هوشیار برای گریه و لغتک زدن طفل خود را امتیاز نمی دهند و برایش می فهمانند که به زور گریه و لغتک نمی تواند امتیازی به دست بیارد اما مادرانی که کودکان نازدانه و به اصطلاح "بچه نه نه" تربیت می کنند و بدین ترتیب خودی غریزی را در کودک خود پرورش

میدهند. هرچه کودک خواست برایش میدهند و بدین ترتیب است که کودک گرفتار خودی غریزی میشود و جز خویشتن دیگری را نمیشناسد و اگر بشناسد تنها در ارتباط باخویشتن میشناسد. خودی غریزی هم از جانب دین و هم از جانب اخلاق و جامعه و قانون کنترل می شود و اگر کنترل ناشده باقی بماند به اژدها بدل می شود و دور و بر خود را می بلعد.

نوع دوم "خودی اجتماعی" است که انسان از کودکی بیرون می آید و به خود آگاهی می رسد و همپای شناخت خود دیگران را نیز می شناسد و می داند که خودی او در احترام خودی دیگران است که قوام می پذیرد و فرد خود را مسؤول خود و دیگران هر دو می داند و بدین ترتیب است که یک نظام اجتماعی مبتنی بر اراده اکثریت به وجود می آید و این نظام به "خودی غریزی" اجازه نمی دهد که به اژدها بدل شود و بنا براین در عرصه اجتماعی یک نظام دکتاتور که خودی های دیگران را پامال کند و خودی غریزی را بر ویرانه خودی های درهم شکسته دیگران آباد کند اصولاً به وجود نمی آید. ما با این معیار است که با پدیده انتخابات باید برخورد نماییم نه با معیار های قومی زیرا اگر معیار های قومی و طبقاتی به ثمر هم برسد ما رژیم های فاشیستی و دکتاتوری خواهیم داشت و نه نظامی که به خود آگاهی اجتماعی رسیده باشد.

اینکه انسان به خودآگاهی برسد نیازمند تجربه و آموزش است و در جایی که بیسوادی حاکم باشد اکثریت نمیتواند که بخود آگاهی برسد و مردم رهبر پرست و قهرمان پرست میشوند و فکر میکنند که بدون رهبر و قهرمان بهیچ جا رسیده نمیتوانند. البته معنای این گفته این نیست که جامعه بر رهبر یا قهرمان ضرورت ندارد بلکه اینست که جامعه بر رهبر و قهرمان کنترل داشته باشد که در هنگام غالب شدن خودی غریزی بر رهبر و قهرمان بتواند جلو او را بگیرد نه اینکه مانند رمه گوسفند بدنبال رهبر یا قهرمان بدود. قهرمان همان است که از خود بخاطر دیگران بگذرد یا برخورد قبول رنج کند تا بدیگران آرامش برساند. علامه اقبال درباره اینگونه خودی میگوید:

نقطه نوری که نام او خودیست زیر خاک ما شرار زندگیست

از محبت می شود پاینده تر زنده تر، سوزنده تر تابنده تر

از محبت اشتعال جوهرش ارتقای ممکنات مضرش

فطرت او آتش اندوزد ز عشق عالم افروزی بیاموزد ز عشق

عشق را از تیغ و خنجر پاک نیست

اصل عشق از باد و آب و خاک نیست

در جهان هم صلح و هم پیکار عشق آب حیوان تیغ جوهردار عشق

از نگاه عشق خارا شق بُود عشق حق آخر سراپا حق بُود
هست معشوقی نهان اندر دلت چشم اگر داری بیا بنمایمت
عاشقان او ز خوبان خوب تر خوش تر و زیباتر و محبوب تر
دل ز عشق او توانا می شود
خاک همدوش ثریا می شود

شمع خود را همچو رومی بر فروز روم را در آتش تبریز سوز
در دل مسلم مقام مصطفی است آبروی ما ز نام مصطفی است
بوریا ممنون خواب راحتش تاج کسری زیر پای اُمّتش
در شبستان چرا خلوت گزید قوم و آیین و حکومت آفرید
ماند شبها چشم او محروم نوم تا به تخت سروری خوابید قوم

اندکی اندر حرای دل نشین
ترک خود کن سوی حق هجرت گزین

بدین حساب برای رهبر شدن و قهرمان شدن در جامعه فقط یک معیار وجود دارد. رهبر یا قهرمان تنها کسی است که زندگی خود را وقف راحت دیگران می کند. از این قهرمانان گمنام در هر جامعه فراوان یافته می شود.

به هر صورت درازدهای خودی حرف اساسی این است که وقتی افراد به خودآگاهی برسند ازازدها پروری و بردگی ازدها نجات می یابند و اراده آزادشان تجلی می کند؛ پس اساس همین است که انسان از راه مجادله با خود و نفس امّاره خود به مقام خود آگاهی برسد. از همین جاست که مرحوم اُستاد مجروح آن ازدها را که اراده جمعی را می بُعد و اراده خود را بر همه مسلط می گرداند در نهاد خود ما می بیندومی گوید:

"ای مردم، من روزی به شما گفتم": "کسی که دیو بربریت را از سرزمین جان خویش بیرون نراند و به نام جنگ با وحشت بر مرز و بوم آدمیان دیگر هجوم بَرَد، آن بلا را خواهی نخواهی بر شهرستان خود مسلط می گرداند. و اکنون اگر آفتی بر شما حاکم است، آن همان دیو ظالم است که خود در نفس شهر آرام خفته نگه داشتید و گذاشتید تا به میل خود بیدار گردد.

ای مردم، من روزی به شما گفتم "فرزندان بلارا در شهر جان راه مدهید و همدستان اژدهارا بر خویشتن مسلط مگردانید! و اکنون اگر مارآدمخواری کودکان شمارا می بلعد، آن مار زهرداری است که خوددرآستین خویش پرورانییدیوبا آغوش باز به استقبال او دویدید".

سرمنزل آزادی

دفتر چهارم اژدهای خودی "سرمنزل آزادی" نام دارد و استاد هنگامی که تازه به پاکستان می رسد هنوز تنظیم ها بسیار قوت نگرفته اند و نوعی جنبش خودجوش آزادی طلبی و پیکار بر ضد اشغالگران شوروی و رژیم دست نشاندۀ آن در میان جوانان شور و ولوله افکنده است و بسیاری از جوانان بدون تجربه کافی نظامی رهسپار جبهه می شوند و استاد این مرحله را "شهرستان بامدادان خودی می خواند. او در دفتر سوم گفته بود:

«... و رهگذر نیمه شب، سرانجام از ویرانه "شهر خموشان" بیرون رفت و نیمه شبی، راه بیابان را در پیش گرفت.

شب همه شب راه پیمود و سحرگاهان به سرزمین سبز و آباد و خندان آزادی رسید. وقتی باشندده ای از باشندگان آن دیار را دید، از او پرسید:

"ای دوست بگو، این مقام را نام چیست و آن مرد آزاده، به نرمی و جبین گشاده در پاسخ گفت: "ای رهنورد! این جا را نام "شهرستان بامدادان خودی" است. از شنیدن این سخن لبخندی چهره رهگذر را روشن ساخت؛ زیرا دریافت که نخستین بار پیش از رسیدن اژدها به منزل رسیده است و رهگذر نیمه شب، در آن سرزمین سرسبز و خندان زنده دلان جستان و خیزان به هر سو به گشت و گذار پرداخت. می خندید و می رقصید و مردم با وی می خندیدند و می رقصیدند. قصه ها می گفت و داستان ها می سرود و مردم به گوش دل ها می شنیدند و کسی نمی گفت که او مجنون است".»

اما این وضع دیر نمی پاید و استاد ملتفت می شود که بر این جامعه دکتاتوری چون ضیاء الحق بر مسند قدرت تکیه زده است و مردم به ریا و دروغ سخت خو گرفته اند و آن میزبان اژدها پرست ناگزیر در میان مهمانان خویش کیش اژدها پرستی را رواج می دهد.

آری استاد زود می بیند که... "از میان شهریان مرد خشن و تنومندی نیز به گفتار آمد. جوانان بسیاری دور او حلقه می زدند و به سخنان او گوش فرا می دادند و آن مرد تنومند، به آواز درشت و زشت به آنها چنین می گفت:

"ای جوانان دلیر!

بدانید که شهرستان ما زیباترین و بزرگترین شهر جهان است (دراین جا منظور از شهرستان همان ایدیولوژی یا شیوه دید است. نگارگر) و اما میهن ما گرچه در معنی بزرگ است ولی در واقعیت کوچک است و آن معنای بزرگ در این قالب کوچک نمی گنجد و نیز بدانید که در دور و پیش سرزمین زیبای ما مردمانی ساکن هستند که هنوز از حالت وحشت و بربریت بیرون نیامده اند و اکنون آماده می گردند تا بر بلاد سرسبز و آباد ما دست یابند، ثروت های ما را به تاراج برند، مردان ما را به قتل برسانند و زنان و کودکان ما را به اسارت درآورند. {درهمین مرحله بود که برخی از گرفتاران پنجه اوهام خواب می دیدند که بیرق عدالت عمر (رض) را در قلب مسکو و واشنگتن به اهتزاز می آورند. دیگر سخن از آزادی کشور از چنگال شوروی به شعار انقلاب جهانی اسلام بدل شده بود. نگارگر} خلاصه که فرمانروا آغاز عصر جدیدی را اعلام و نام "شهرستان بامدادان خودی" به "شهرستان شامگاهان بی خودی" بدل می شود. شهر پهناور با باشندگان آن در گرداب ظلمانی شب بی نامی اندک فرو می رود و به گلی نابود می گردد. رهگذر نیمه شب میدان شهر را ترک می گوید و به کنج ویرانه خود پناه می برد".

و ما هم برای امروز رهگذر نیمه شب را در کنج ویرانه اش رها می کنیم و در فرصتی مناسب باز به سراغش می رویم و بقیه ماجرا را دنبال می کنیم و می بینیم که جوانان سرشار از دلاوری و شهامت به تدریج و گام به گام به اژدها پرستان بسیار مخلص استحاله می کنند و شام تاریک اژدها پرستی را بر خود و دیار خود مسلط می سازند.

چهار دفتر اژدهای خودی

مرحوم استاد مجروح کتاب اژدهای خودی را در چهار جلد یا به گفته خود استاد مغفور در چهار دفتر نگاشته است. وی در تابستان سال ۱۹۷۱ هنگامی که به دلیل شکستن پای در دهلی و در بستر افتاده بود و به قول خودش "به نیم تنه جامد درخت مبدل گردیده بود" آغاز نمود و شانزده سال تمام یعنی تا یکسال پیش از شهادت مشغول نگارش همین کتاب باقی ماند و یک دلیل این همه تأخیر طولانی این بود که در پشاور سخت به کارهای ژورنالیست پرداخت تا مسئله اشغال افغانستان را در ذهن جامعه بین المللی زنده نگاه دارد.

پیش از آنکه وارد جزئیات این کتاب شوم نخست باید سمبول هایی را که اُستاد در این کتاب به کار بُرده است بشگافم تا معنای سخنان اُستاد به آسانی دریافته شود.

"ژرفنای مغاره" یا سرزمین اژدها خیز همان قلمرو ناآگاه روان جمعی است که "یونگ" از آن صحبت می کرد.

"سواحل گم شده" اُمید های برباد رفته انسان است که در جست و جوی آن کو به کو و شهر به شهر سرگردان میگردد.

"لیلای ژنده پوش" یا عروس پشیمینه پوش ملکوتی روح انسان است.

"زن زیبا، مرموز و ناشناس" که در تاریکی شب ها به سوی شهر جان می آید وسوسه است. "رهگذر نیمه شب" به تعبیر "یونگ" پیر مرد خردمند و ناصح و به تعبیر عُرفای مسلمان نفس لوامه و ملامتگر است که برخی از عُرفای مسلمان آن را خضر پیامبر خوانده اند و در اژدهای خودی گاه گاه نویسنده از خود نیز به نام "رهگذر نیمه شب" یاد کرده است.

"پرده نشین عُریان" شهوت است که ظاهراً پرده نشین ولی در حقیقت عُریان است.

"ملکه پا برهنه صحرا یا ملکه پریان" عشق است.

"واحه ای در بیابان" تجلی اُمید در نومیدی هاست.

"بهشت گرگان" حالتی است که خودی های غالب خودی های مغلوب یا به تعبیر اقبال خودی های گوسفندی را بازیچه می سازند و در عین زمان بر ضد همدیگر نیز توطئه می کنند.

"شهر خموشان" شهر استبداد زده است که زندگان آن همانند مُردگان خاموش استند.

بالاخره "شهرستان بامدادان خودی" سرزمینی است که در آن انسان به خود آگاهی رسیده و یا در حال رسیدن به خود آگاهی است. و شامگاهان بیخودی روان نیمه ناخودآگاه است که منجر به گرداب ظلمات شب بی نامی یعنی قلمرو روان نا خودآگاه می گردد.

دفتر اول "مرگ اژدها" بود که استبداد دراز مدت افغانستان بالاخره به پایان رسید و اُستاد آنرا مرگ اژدها خوانده است. این استبداد که به قول اُستاد حتی مورچه را زندانی می کرد پایان یافته است و تجربه دیموکراسی هر چند هر روز نسبت به روز بعدی به سوی بحران و سر درگمی می رود ولی هنوز واحه ای در بیابان سواحل گم شده را نشان می دهد.

دفتر دوم "بازگشت اژدها" است که وقتی سردار محمد داود خان با کودتای نظامی به قدرت رسید دوستان نگارنده می پنداشتند که "بازگشت اژدها" پیشگویی عجیب این حادثه المناک بوده است. دفتر سوم "رهگذر نیمه شب در شهرستان بامدادان خودی" است که متأسفانه پیش از چاپ مفقود گردیده است و اُستاد بزرگ در دفتر چهارم خلاصه و برخی از عنوان های آنرا ذکر می کند و

اما مهم ترین این چهار دفتر همان دفتر چهارم است که در پشاور به چاپ رسیده و رهگذر نیمه شب که در دفتر چهارم خود استاد است و ما را به گوشه، گوشه دنیای آوارگی می گرداند و نظرات خود را پوست کنده و بدون ملاحظاتی که محیط پشاور قهراً بر اهل فکر و اندیشه تحمیل کرده بود مطرح می کند.

برای امروز باز ناگزیرم در همین جا لب ببندم که سیر ما در این کتاب جالب ادامه خواهد داشت و من وقت و قدرت گیرش خوانندگان هر دو را باید در نظر بگیرم تا مبادا که حد نگاه نداشتن سبب دلزدگی دوستان من شود زیرا که غذا هر چند خوشایند باشد پُرخوری مایه دلبدی و مریضی می شود. تا قسمت بعدی!!

سرمنزل آزادی دفتر چهارم

دفتر چهارم ازدهای خودی "سرمنزل آزادی" نام دارد و استاد هنگامی که تازه به پاکستان می رسد هنوز تنظیم ها بسیار قوت نگرفته اند و نوعی جنبش خودجوش آزادی طلبی و پیکاربرضد اشغالگران شوروی ورژیم دست نشانده آن در میان جوانان شور و ولوله افکنده است و بسیاری از جوانان بدون تجربه کافی نظامی رهسپار جبهه می شوند و استاد این مرحله را "شهرستان بامدادان خودی میخواند. و در دفتر سوم گفته بود:

".... و رهگذر نیمه شب، سرانجام از ویرانه "شهر خموشان" بیرون رفت و نیمه شبی، راه بیابان را در پیش گرفت. شب همه شب راه پیمود و سحرگاهان به سرزمین سبز و آباد و خندان آزادی رسید. وقتی باشنده ای از باشندگان آن دیار را دید، از او پرسید:

"ای دوست بگو، این مقام را نام چیست و آن مرد آزاده، به نرمی و جبین گشاده در پاسخ گفت: "ای رهنورد! این جارا نام "شهرستان بامدادان خودی" است. از شنیدن این سخن لبخندی چهره رهگذر را روشن ساخت؛ زیرا دریافت که نخستین بار پیش از رسیدن ازدها به منزل رسیده است و رهگذر نیمه شب، در آن سرزمین سرسبز و خندان زنده دلان جستان و خیزان به هر سوبه گشت و گذار پرداخت. میخندید و می رقصید و مردم باوی می خندیدند و می رقصیدند. قصه ها می گفت و داستان ها می سرود و مردم به گوش دلها می شنیدند و کسی نمی گفت که او مجنون است".

اما این وضع دیر نمی باید و استاد ملتفت می شود که بر این جامعه دکتاتوری چون ضیاء الحق برمسند قدرت تکیه زده است و مردم به ریا و دروغ سخت خو گرفته اند و آن میزبان ازدها پرست

ناگزیر در میان مهمانان خویش کیش اژدها پرستی را رواج می دهد. آری اُستاد زود می بیند که "از میان شهریان مردِ خشن و تنومندی نیز به گفتار آمد. جوانان بسیاری دور او حلقه می زدند و به سخنان او گوش فرا میدادند و آن مردِ تنومند، به آواز دُرُشت و زشت به آنها چنین می گفت: "ای جوانان دلیر!

بدانید که شهرستانِ ما زیباترین و بزرگترین شهر جهان است (در این جا منظور از شهرستان همان ایدیولوژی یا شیوه دید است. نگارگر)

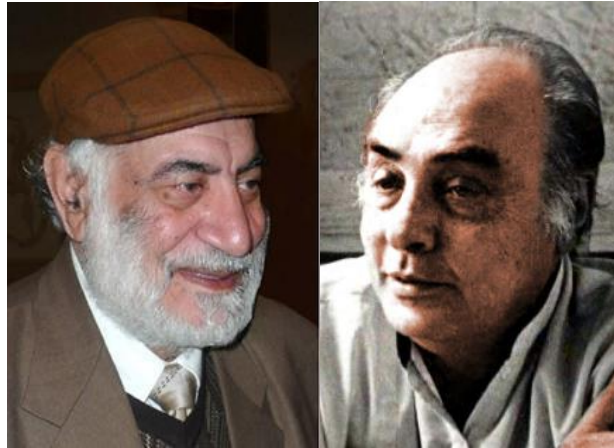
و اما میهنِ ما گرچه در معنی بزرگ است ولی در واقعیت کوچک است و آن معنای بزرگ در این قالبِ کوچک نمی گنجد و نیز بدانید که در دور و پیش سرزمین زیبای ما مردمانی ساکن استند که هنوز از حالتِ وحشت و بربریت بیرون نیامده اند و اکنون آماده می گردند تا بر بلادِ سرسبز و آبادِ ما دست یابند، ثروت های ما را به تاراج برند، مردانِ ما را به قتل برسانند و زنان و کودکانِ ما را به اسارت درآورند. "درهمین مرحله بود که برخی از گرفتاران پنجه او هام خواب می دیدند که بیرق عدالت عمر (رض) در قلب مسکو و واشنگتن به اهتزاز می آورند. دیگر سخن از آزادی کشور از چنگالِ شوروی به شعار انقلابِ جهانی اسلام بدل شده بود. نگارگر}

خلاصه که فرمانروا آغاز عصر جدیدی را اعلام و نام "شهرستان بامدادان خودی" به "شهرستان شامگاهان بی خودی" بدل می شود. شهر پهناور با باشندگان آن در گردابِ ظلمانی شبِ بی نامی اندک اندک فرو می رود و به گلی نابود می گردد. رهگذر نیمه شب میدان شهر را ترک می گوید و به کنج ویرانه خود پناه می برد".

و ما هم برای امروز رهگذر نیمه شب را در کنج ویرانه اش رها می کنیم و در قسمت بعدی باز به سراغش می رویم و بقیه ماجرا را دنبال می کنیم و می بینیم که جوانان سرشار از دلاوری و شهامت به تدریج و گام به گام به اژدها پرستان بسیار مخلص استحاله می کنند و شام تاریک اژدها پرستی را بر خود و دیار خود مسلط می سازند.

شهر بامدادان خودی

در بحث از اژدهای خودی بدانجا رسیدم که رهگذر نیمه شب می بیند که "شهر بامدادان خودی" به "شهر شامگاهان بیخودی" استحاله می نماید و اندک اندک در ظلمات شب بی نامی فرو می رود میدان شهر را ترک گفته به کنج ویرانه خود پناه می برد.



م. اسحاق نگارگر

بهاء الدین مجروح

در عرفان اسلامی و همچنان در فلسفه اخلاق اگر ما به ندای نفس لواحه یا وجدان بیدار گوش فرا ندهیم و به راه فضیلت و تقوی بر نگریم نفس لواحه یا وجدان بیدار افسرده می شود و اگر به ندای او هیچ اعتنا نشود وی در همین افسردگی می میرد و چنین شخص به تعبیر کلام الله مجید در سورة تین کاملاً به اسفل السافلین سقوط می کند و به تعبیر حضرت شیخ اکبر محی الدین بن عربی دچار مسخ روحی گردیده به بوزینه خوار شده بدل می شود.

به هرصورت رهگذر در کنج ویرانه دور افتاده چشم به راه می نشیند تا نیمه شب فرا می رسد و بُتِ وسوسه وارد معرکه می شود. من دریغ می آید که در نثر زیبای اُستاد دست تصرف دراز نمایم و آنرا ساده بسازم بنا براین به همان نثر زیبا و پُخته و سُخته خود استاد برای تان تقدیم می کنم.

"وقتی لحظاتی چند به نیمه شب باقی ماند، آن زن مرموز و ناشناس از گرد و غبار بیابان های دور بیرون آمد و خرامیده خرامیده به سوی شهر نزدیک رفت. آن زن مرموز پیراهن شب رنگ درازی در بر داشت که از تار و پود دمه و دود ساخته شده بود (چون در دمه و دود انسان محیط

و ماحول خود را به مشکل دیده می تواند و از سوی دیگر تسلط اوهام بر ذهن، انسان را دُچار رخوت و سستی می کند به همین دلیل پیراهن و سوسه از تار و پود دود و دمه است. این اوهام است که امری مُحال را برای گرفتاران خود سهل و ساده جلوه می دهد و هر جنگ طلب در آغاز جنگ می پندارد که حریفان خود را در همان حمله اول از صحنه پیکار بیرون می افکند و نابود می کند تا وقتی که واقعیات پرده اوهامش را کنار بزند و چون اوهام طاقت جاروب واقعیت را ندارد و به تعبیر کلام الهی سست ترین خانه ها خانه عنکبوت است به همین دلیل چادر لطیف و شفاف و سوسه را اُستاد بافته شده از تارهای عنکبوت می خواند.

"چادر لطیف و شفافی بر سر داشت که از جال های نرم و نازک عنکبوت بافته شده بود. تن و اندامش چون مرمر سفید، چون یخبندان قطبی سرد و چون بلور سنگی شفاف بود، زلفان آشفته و انبوهش بر شانه و کمر او موج، موج می ریخت و چون شب ابدیت سیاه و دراز بود. جوانی بی سن و سالش از گزند زمان در امان بود و اما جمال بی مثالش خانه دل را تا ابد ویران می ساخت، سیاه چشمانش نگه ژرف و خواب آوری داشت که از نظاره آن جسم در عمق سیاه چاه خاموشی فرو می رفت و جان در آن سوی مرزهای بی هوشی و خود فراموشی پرتاب می گردید. شگفته لبانش لبخند شیرین ولی زهر آگینی داشت که از بوسه آن روح و روان مزه فریبنده ابدیت را می چشید و جسم و تن در آغوش عناصر از هم می پاشید. آن زن مرموز رفته رفته تا پای دیوارهای شهر رسید و در برابر دروازه بزرگ ایستاد و وقتی شب به نیمه رسید، حلقه سنگین را با دو دست نازنین برداشت و سه بار حلقه به در آن شهرستان کوفت.

"شهر جان هر بار از آن صدای مرگبار در ژرفنای تهداب های بیمار خویش لرزید..."

بدون رهگذر هیچ کس بیدار نبود که آن ضربات سنگین را بشنود. وقتی طنین واپسین کوبیدن حلقه در آن شهرستان به خاموشی گرایید؛ رهگذر نیمه شب از جا برخاست، از کنج ویرانه بیرون آمد و دروازه بزرگ را بر روی آن پیک شبانگاهی باز کرد. آن زن مرموز لحظه کوتاهی در چشمان رهگذر نگریست. علایم شبیه به لبخند آشنای بر لبان او پدیدار گردید. سپس بدون مکث و درنگی در دل شهرستان فرو رفت.....

و رهگذر نیمه شب، از همان دری که به دست خود به روی آن قاصد سرنوشت گشود، از شهرستان شامگاهان بیخودی بیرون آمد و راه دشت ها و بیابان ها را به سوی آفتاب برآمد در پیش گرفت و به جای نا معلومی رفت."

در این جا نثر زیبایی اُستاد مقتول به پایان می رسد اما به یاد داشته باشیم که رهگذر نیمه شب که مظهر نفس ملامتگر یا وجدان بیدار است وقتی وسوسه گناه در شهرستان دل رخنه کند نفس ملامتگر که مظهر تقوی و خدا دوستی است با گناه در یک سینه نمی تواند بماند و به همین دلیل است که رهگذر نیمه شب از روی اجبار در را باز می کند تا وسوسه گناه که مظهرش همان زن زیبا و مرموز یعنی وسوسه است وارد می شود و رهگذر راه آفتاب برآمد را در پیش می گیرد و اما چرا آفتاب برآمد؟

برای اینکه شرق محل طلوع خورشید است روز در همان جا زود تر پدیدار می شود و اُستاد این موضوع را نیز در ذهن داشته است که آفتاب توحید و یکتاپرستی هر سه دین آسمانی در شرق طلوع کرده است بنا بر این شرق همیشه کانون نور و اشراق است و برای غربیان نیز که اکنون به معراج مدنیت خود رسیده اند شرق همیشه کانون نور اُمید و خوبی بوده است. دفتر سوم که متأسفانه پیش از چاپ مفقود گردیده است در همین جا به پایان می رسد و من هم در قسمت بعدی به گفت و گو در باره دفتر چهارم می پردازم .

عقل و جنون

در صحبت قبلی گفته ام که اُستاد شهید در این بخش از اژدهای خودی به مسأله عقل و جنون گذرمی کند و درباره نقش عشق در این دبحث مینماید. از دیدگاه روان شناسی یونگ هر مرد در روان خود آگاه تصویر از زنی یا انوثیت دارد و هر زن تصویر از مردی یا تنکیر دارد و این تصویر ایدیالی مرد در ذهن زن همان است که در افسانه ها می گویند شاهزاده خیالی بخت براسپ سفیدش از راه می رسد و دست دختر رامیگیرد و سوار اسب نموده باخود می برد.

اگر عوامل بیرونی از قبیل نفوذ محیط و والدین، مقدار ثروت و اعتبار، مصلحت های قومی و دیگر عوامل مداخله نکند و دختران بتوانند که با همان تصویر ایدیال خود پیوند ایجاد کنند برخی از دختران که اکثریت هم استند به دنبال یک تطابق نسبی شخصیت واقعی با تصویر خیالی خود می روند و ازدواج می کنند ولی سختگیرهای شان در پی انطباق صد درصد میروند و از ازدواج باز می مانند و یا ازدواج شان گرفتار مشکلات و درد سرها می شود اما عشق یا محبت بیش از اندازه نسبت به یک شخص یا شی یا حتی یک شیوه اعتقاد و باور نوعی رابطه عاطفی است که در میان زن و مرد رابطه عاطفی و جنسی و در میان شاگرد و اُستاد رابطه عاطفی- معنوی مانند رابطه ابو عبید جوزجانی و ابن سینا، در میان پیرومرید رابطه عاطفی و اعتقادی (رابطه شمس و مولانا) و بالاخره

درمیان انسان و وطن یا اعتقاد دینی و سیاسی اش رابطه عاطفی - شخصی یا حزبی است اما این رابطه ها اگر در کنترل عقل نبود به نوعی جنون و بیماری بدل می شود که سبب دشمنی با دیگران می گردد. رابطه عاطفی زن و مرد هنگامی که از کنترل عقل بدر رفت به حسادت بسیار خطرناک بدل می شود وزن یا مرد حسود همیشه ناآرام است و فکر میکند دیگران در کمین نشسته اند تا محبوبش را از وی بربایند و بنابراین کارهای می کنند که طرف خود را به اصطلاح به جان می آورند. حجاب افراطی که بر زنان تحمیل می شود بر علاوه دلایل سیاسی و اجتماعی منشأ حسادت نیز دارد. غافل از اینکه نخست:

نکور و تاب مستوری ندارد ++ چو در بندی سر از روزن برآرد و دوم به قول مولانا این کار مثل این است که تو "نانی را زیر بغل کن و از مردم منع می کن و می گو که این را به کس نخواهم دادن، چه جای دادن (که نخواهم نمودن)....

هرچند که زن را امر کنی که پنهان شو او را دغدغه خود نمودن بیشتر شود و خلق را از نهان شدن او رغبت به آن زن بیش گردد؛ پس تو نشسته ای و رغبت را از دو طرف زیادت می کنی و می پنداری که اصلاح می کنی آن خود عین فساد است... (مولانا فیه مافیه ص ۷۷ و ۷۸)

همچنان اعتقاد نیز اگر به افراط بکشد عقیده را به ایدئالوژی بدل می کند یعنی هر که اعتقاد او را نپذیرد با قساوت نابودش می کند چنانکه کمونیست های معتقد به حکم نفرت طبقاتی خلعت خداداده هستی را از دیگران سلب می کنند و مسلمانان افراطی غیر مسلمانان و حتی مسلمانی را که مانند خودشان نیستند سزاوار زندگی نمی دانند.

عُرفا در میان عقل و جنون نوعی اعتدال به وجود آورده اند. حضرت مولانا می گوید:

آزمودم عقل دور اندیش را

بعد از این دیوانه سازم خویش را

و بیدل می گوید:

به آن ستم زده بیدل ز عالم او هام

چه ظلم رفت که مجنون نشد فلاطون شد

شاعری دیگر (به گمان غالب حافظ) می گوید:

جنونی کو که شوری در سر بی شورم اندازد

ز عقل مصلحت بین صد بیابان دورم اندازد

عشق اگر از کنترل عقل بیرون رفت به جنونی بدل می شود که به هیچ وجه پسندیده نیست و بیدل در باره همین جنون می گوید:

گر جنون کار به قانون می بود

همه کس اُمتِ مجنون می بود

و اما عقل اگر از کنترل عشق یا جنون بدر رفت به عقل مصلحت بین بدل می شود که جز منفعت و مصلحت خود به هیچ چیز دیگر نظر نمی کند و می پندارد که حتی با کوچک ترین سخاوت غریب و نادار می شود و نه تنها خود بخل می ورزد که دیگران را نیز به بخل توصیه می کند و به تعبیر کلام الله مجید مردم را از ماعون یعنی نیکی های بسیار کوچک نیز منع می کند (و یمنعون عن الماعون) و به دیوانگانی که دین را وسیله آزار و شکنجه دیگران می سازند خدا(ج) خود می گوید که "ای اهل کتاب در دین خود مبالغه نکنید"

قوام شهرستان وجود فرد و وجود جامعه همین است که نه عشق از کنترل عقل خارج شود و نه عقل از کنترل عشق و این دو با هم در یک خانه و گاه در جنگ و گاه در آشتی به سر ببرند. از اُستاد بهاء الدین مجروح مرحوم می شنویم:

"عقل و جنون باشندگان اصیل شهرستان جان استند، معماران راستین خانه دل ها و ساکنان دیرین دیار هستی استند. بگذارید آن دو گاهی باهم سر آشتی را در پیش گیرند و گاهی با همدگر به جنگ و ستیزه پردازند! اما مگذارید بیرون از آبادی در بیابان بی دردی با هم بجنگند و یا یکی آن دیگری را از شهر بیرون راند...."

ای مردم!

آیا سرانجام شما خود ندیدید که وقتی در شهر شما مجنونی بر مسند فرمانروایی نشست، خردمندان را در زندان افکند، یا آواره بیابان ساخت و در های شهر را بروی آن آفت جان گشود؟" در قسمت دیگر صحبت اُستاد بهاء الدین مجروح را در باره اژدها پرستی و زیان های آن و پاسخ به مردم بیابان بی دردان دنبال می کنیم.

خلای رو به افزایش فقر و ثروت در دیار بیدردان

بخش اول

و امروز باز بخشی دیگر از اژدهای خودی را در باره زیان های اژدها پرستی و پاسخ به مردم دیار بی دردان باید از نظر بگذرانیم. اُستاد در ادامه صحبت خود می فرمایند:

" و اکنون اژدهای خون آشام در آن شهر با نشان و نام راه یافته است، چنگال های خود را در دل سرزمین شما فرو می بَرَد، فرزندان ناخودآگاه شما را در خدمت خود گماشته است و آن خدمتگاران بلا اژدها پرستان مؤمنی شده اند که از بام تا شام سر سجده در پای خداوندگار آدمخوار خود می نهند و شب و روز قربانیان خونین به وی تقدیم می نمایند و حالا آن پیشاهنگان فوج بلا دیگر، کودکان شما نیستند، بلکه فرزندان ساخته و دلباخته اژدها شده اند.

و، ای مردم بدانید که اژدها پرستی فطرت آدمی را دگرگون می سازد و موجود نوی از او می تراشد؛ بدین گونه که اژدها نخست معنای انسانی را در ژرفنای هستی آدمی از ریشه بر می کند و بیرون می افکند، سپس آن هستی فاقد معنی را چون صندوقی میان تهی محکم می بندد و سربسته محفوظ نگه می دارد، تا مردم ناآگاه گمان برند که آن صندوق مملو از اسرار است و انسان نوی در کار".

در این جا خصلت اژدها پرستی را به طور عام باید فهمید. اژدها پرستی یعنی اینکه انسان غافل از این حقیقت غافل می شود که یار در خانه دلش نشسته است ولی او در جست وجویش گرد جهان می گردد و بدین ترتیب با حیثیت و غرور انسانی خود قمار می زند و در برابر بُت های بیگانه و بیرون از نفس لوازه خود سر خم می کند و سخن زیبای اقبال را از یاد می بَرَد که:

آدم از بی بصری بندگی آدم کرد

گوهری داشت ولی نذر قباد وجم کرد

یعنی ازخوی غلامی ز سگان خوارترست

من ندیدم که سگی پیش سگی سر خم کرد

(در این جا سرخم کردن به عبودیت بی قید و شرط بر می گردد و ربطی به ادب و احترام معمول انسانی ندارد.) بیگانه پرست برای خود اژدهایی از ایدیولوژی، وطن، زبان، قوم و به زبان ساده خداهای کاذب می آفریند و سر بر آستان آن می گذارد و حرف دلش همیشه این است که آنچه از من است و یا من بدان ایمان آورده ام همیشه برتر از دیگران است و همین تلقی است که فطرت

آدمی را دگرگون می سازد و قدرت قضاوت آزادش را به قضاوت های حزبی، گروهی و حتی دکتاتورهای انفرادی بدل می کند و به جای اینکه نیروی حقیقتی را که بر روح و روانش فرمان می راند در نظر بگیرد و به فرمان آن قضاوت کند به قضاوت های سیال و موسمی می پردازد و به اصطلاح معروف همیشه نوکر سلطان است و نه نوکر بادنجان و نیروی انتقاد را که گوهر هر گونه سیستم سیاسی است از دست می دهد زیرا یک سیستم سیاسی هنگامی صالح است که در آن فرد بتواند آزادانه بگوید:

"من مخالف استم" و نه برای شنیدن ستایش نامه های فرخی وار هر دکتاتور بهترین دیموکرات است. با در نظر گرفتن همین نکات است که استاد می گویند:

"اژدها پرستی فطرت آدمی را دگرگون می سازد" یعنی آزادی فطرت او را ملعبه می سازد. آنگاه جناب استاد زیر عنوان "پاسخی به پرسش نا آگاهان" این مسأله را مطرح می نمایند که مردم بومی یعنی آنانکه بعد از دو صد سال (جی سر، جی سر) گفتند مردم بیچاره تری از خود را پیدا می کنند که در نتیجه تجاوز یک ابر قدرت برای پیکار بهتر وارد خانه همسایه شده اند زبان طعن و تعنت بر آنان دراز می کنند و آوارگان را مردمی زبون و از پیکار گریخته می خوانند که خانه خود را به دشمن رها کرده به خانه آنان پناه آورده اند و استاد برای شان پاسخی زیبا و قانع کننده می دهند و من در قسمت بعدی دنبال این موضوع را از سر می گیرم.

خلای رو به افزایش فقر و ثروت در دیار بیدردان

بخش دوم

چنانکه قبلاً خدمت تان به عرض رسانیده ام استاد مجروح با دقت وصف ناپذیر خلای رو به افزایش فقر و ثروت را در این دیار بی دردان یعنی پاکستان می بیند و آن را بسیار زیبا شرح می دهد و می گوید:

"من زمانی با گروهی از آن بی خبران بومی به سر بُردم. از دور چنان می نماید که گویی همه یار و مددگار همدیگرند و با رودخانه های لبریز و خاک زرخیز خویش پیوندی از دل و جان دارند و اما وقتی نزدیک رفتم، واقعیت را دگرگون یافتم.

در آنجا زنان توانگر دایم در ناز و نعمت به سر می برند و از انظار پنهان می گردند. آن هوسبازان پرده نشین، در آن نهان خانه ها نیز، دل های دود آلود را در جامه های رنگین زرین

و زیورات گران قیمت سنگین می پوشانند، زنان نادار چون بهایم بار می برند و کودکان بی شمار به دنیا می آورند. مردان توانگر در راه اندوختن سیم و زر بیشتر همدیگر را دایم می فریبند. اگر به یک دست چیزی به کسی می سپارند، به دست دیگر آن را واپس از وی می دزدند، اگر حرف دلنوازی بر زبان می رانند، نیش جانگدازی از نهان میزنند و اما به منظور سرقت از دارایی عامه همه متحد میشوند و با دزدان مسلط همدست میگردند و ثروت های همگانی را به تاراج میبرند. و شگفت اینکه در کشور غافلان، ناداران بی زمین، ریشه های عمیقی در دل سرزمین خویش دارند اما توانگران زمیندار اندک پیوندی با خاک و دیار خویش نیافته اند. دل از آن برکنده اند و آماده فرار بکشوردورتر و بهتری در انتظار نشسته اند".

وقتی آنچه را اُستاد مرحوم در این باره نگاشته اند مرور می کنید بی اختیار در خاطر تان می گذرد که بدبختانه امروز همین فرهنگ مبتذل است که ما در نتیجه اقامت طولانی و درازمدت در "سرزمین غافلان" این جا در دیار خود پیاده کرده ایم و دالربخشی های مسرفانه امریکا و دیگر کشورهای فرو ریخته در دیار ویران ما وضع را ده بار بدتر ساخته و آن قناعت خاطر درویشانه را یک جا با احساس غرور ملی و استغنائی ما سخت صدمه زده است. امروز دولتمردان ما یا از محیط مهاجرت خود به افغانستان برگشته اند و تمام تعلقات مالی و اقتصادی شان در همان محیط مانده است و هنگامی که بکس ها را از دالر پُر کردند برمی گردند و دولت نیز که خود دهان پُر آب است برای تعقیب شان نه از انترپول کمک می گیرد و نه از دیگر مراجع بین المللی و آنان که از داخل کشور بیرون نرفته بودند اکنون کعبه آمال شان دُبی و فرصت های سرمایه گذاری آن گردیده است و دیگر مسأله سرمایه گذاری در افغانستان و کم کردن احتیاج مردم از بازارهای همسایگان که تا سطح وابستگی کامل رسیده است موضوعی نیست که کسی بالای آن فکر کند و همانند عرب هایی که سرزمین های نفت خیز دارند به این خوش خیالی افتاده اند که دیگران نوکر ما استند تا تولید نمایند و ما مصرف کنیم اما اگر روزی ذخیره تیل به پایان برسد و بهار پول داری این کشور ها بگذرد و باد های مهرگان مفلسی و بی چیزی وزیدن گیرد دُرُست همان وقت این حقیقت تلخ هویدا می شود که مرد و نامرد کیست و بادر اصلی یا نوکر اصلی کدام است.

امروز از ارباب قدرت کمتر کسی را پیدا می کنید که شکار فرصت های طلایی سرمایه گذاری در دبی نشده باشد و آن وقت ناگزیر به حق "سرمایه داران سرزمین غافلان" دعای خیر خواهید کرد که کم از کم هشتاد در صد ضرورت های خود را خود تولید می کند و اگر یک هفته مواد غذایی برای ما صادر نکند ما را از پا خواهد افگند و آن وقت می بینید که اگر اُستاد مرحوم

پاکستان را "سرزمین غافلان" نام داده بود امروز سرزمین خود را "سرزمین غافلان مغرور" نام می داد. من کسی نیستم که به ستایشگری از گذشته ها پردازم زیرا ستایش از گذشته مانند این است که آدم بر یک ویرانه گریه سر بدهد و بگوید: "این ویرانه در گذشته های دور کاخ مجلل و بسیار با شکوه بود." بگذار بسیار پوست کنده خدمت تان عرض کنم که من از آن افتخارات تاریخی که شما به آریانا و خراسان خویش می بندید تا مغز استخوان نفرت دارم. آخر شما با مواد مخدر این افتخارات مغزهای خود را تخریب کرده اید و کسی از روی دلسوزی برای تان نگفته است که:

گیرم پدر تو بود فاضل از فضل پدر ترا چه حاصل؟

و اما جناب اُستاد مجروح بعد از این موضوع به مسئله رهبری می پردازد که گویا به اساس همان ضرب المثل سابق که وقتی قصاب بسیار شد گاو مردار می شود ما بعد از ظاهرشاه و محمد داود رهبر نداشته ایم و اگر چه آنان نیز رهبران ایدئال نبودند ولی بعد از آنان که کشور ما رو به بحران رفت این بحران در حقیقت بحران فقدان رهبری بود. حزب دیموکراتیک خلق با دو جناح متخاصم که در عرصه پیکار حتی از کُشتن همدیگر نیز خود داری نکردند در طول تاریخ خود نتوانست یک رهبر به وجود بیاورد. این حزب کانون توطئه و تفتین بود به دلیل این که هرکس می خواست رقیب خود را از رنگ یک بُکس سیاسی ناک اوت کند و جایش را خود بگیرد. تنظیم های پشاور نیز بدبختانه نتوانستند رهبری واحد به وجود بیاورند و در حقیقت آنچه کشور را در بحر دُشواری ها غرق کرد و سال ها باز غرق می کند همین کثرت قصاب ها یا مدعیان رهبری است. بگذار این موضوع را نیز پوست کنده برای تان عرض کنم که رهبر آن نیست که به خاطر به اصطلاح امنیت خود از مردم بگریزد،

❖ رهبر آن نیست که وقتی از یک جا به جای دیگر می رود ساعت ها کار و بار مردم را تعطیل کند و راه های عبور و مرور را ببندد،

❖ رهبر آن نیست که پُشت دروازه اش را همانند یک دژ نظامی سنگر بندی کنند

❖ و بالاخره رهبر آن نیست که چار نفر کله خور قومی را در حضور خود بخواد

بلکه آن است که بی پروا در میان مردم برود که اگر کسی قصد کُشتن رهبر را داشته باشد؛ رهبری بی آزار همچون مهاتما گاندی را نیز می تواند بکشد. رهبر با مردم باید نوعی رابطه

عاطفی مبتنی بر عشق داشته باشد و از قدیم گفته اند که "جگر شیر نداری سفر عشق مکن"

مشکلات افغان ها در محیط مهاجرت

امروز می پردازم به دفتر چهارم از دهای خودی که عمدتاً به مشکلات زندگانی افغان ها در محیط مهاجرت یعنی پشاور و کویت ارتباط می گیرد. در این محیط برخی از رهبران تنظیم های سیاسی که از چینل های تصفیوی آی. اس. آی. بیرون آمده اند و در حالی که حتی در کمشنری پاکستانی مسئول امور مهاجرین در برابر پاکستانی های درجه دوم، سوم، چهارم و پنجم با کمال خضوع و خشوع خم و دم لابه گری می کنند به صلاحدید مقامات دولت میزبان برای افغان ها رهبران دایم العمر تعیین شده اند که در به قدرت رسیدن شان نه افغان ها اختیاری دارند و نه آنان با کاندیدی رقیب رو به رو می شوند و جالب هم این است که به فرمان یک استبداد درازمدت نوع شرقی نه تنها در پاکستان و افغانستان بلکه در دیگر کشور های مشرق زمین نیز سیاست به یک عنعنۀ خانوادگی بدل می شود. یعنی اگر در بنگله دیش شیخ مجیب الرحمان را می کشند جایش را دخترش حسینه شیخ باید بگیرد و اگر در پاکستان ذوالفقار علی بوتو کنار زده می شود دخترش بینظیر بوتو باید به قدرت برسد و اگر حافظ الاسد می میرد رهبر بلا منازع سوریه بشار الاسد باید شود و حتی در جمهوری به اصطلاح دموکراتیک کوریای شمالی نیز رهبری به شیوۀ میراثی از پدر به پسر باید انتقال کند و حتی در افغانستان ما نیز که به قول حضرت شیخ شیراز یعنی سعدی:

گر از بسیط زمین عقل منهدم گردد

به خود گمان نبرد هیچ کس که نادان است

آری شما خود فکرش را بکنید که خداوند (ج) آن تحفۀ عقل را که برای تمییز حق از باطل برای ما داده بود وقتی دید که ما به اطاعت کورکورانه عادت کرده ایم که پیران ما به نیروی کرامت بر دیوار می نشینند و دیوار را (چو) می گویند و دیوار نیز مانند یک اسب مطیع و گوش به فرمان به راه می افتد و بنا بر این در جامعه ای از این دست عقل جز درد سر ثمر دیگری ندارد و اگر عقل را کاملاً از میان بردارد باز ما در همین جامعه نیز در عقل خود کمبودی حس نمی کنیم و همه به اصطلاح پنج چارک استیم و خود را از دیگری کم نمی دانیم. آری در همین جامعه

نیز وقتی مرحوم استاد ربانی را ترور می کنند جایش را فرزندش صلاح الدین می گیرد و اطاعت کورکورانه به کسی اجازه نمی دهد بپرسد که:

■ - آیا این آقایان میراث خوار پیش از مرگ پدر نیز در زمینه سیاست کدام تجربه و سابقه دارند یا ندارند.

■ - آیا مثالی روشن تر از این از من طلب می کنید که وقتی بینظیر را ترور می کنند پسر صغیرش بهلول بوتو رهبر می شود منتها تا رسیدن او به بلوغ سنی پدرش باید جامعه را رهبری کند. آری این جا تنها بلوغ سنی مطرح است بلوغ سیاسی که به درد یک مردم (جی سر، جی سر) نمی خورد.

مرحوم اُستاد مجروح که از اثر های منفی کشور میزبان بر هموطنان خود که در کشور خود نیز مرغان دست آموز استبداد بوده اند خوب آگاه است. دفتر چهارم اژدهای خودی را با پیام شامگاهی که خطاب به آوارگان است چنین آغاز می کند:

["وقتی تند باد استبداد شهر جان را ویران ساخت، رهگذر نیمه شب چون پر کاهی در بیابان خشک بی سر پناهی پرتاب گردید. رهگذر نیمه شب در آنجا مردمان دیار خود را می بیند که سراسیمه از این سو بدان سو می روند.

نه راه بازگشت به ویرانه جان دارند و نه توان سفر به منازل دور و ناشناس. رهگذر نیمه شب آوارگان را مخاطب ساخت و چنین گفت:

توفان گسیخته لجام دهشت به زودی فرا خواهد رسید و تَنَدَباد جور و بیداد از منازل آباد ویرانه خواهد ساخت و شما همچون سرنشینان قایق کوچکید که در مسیر سیلاب عظیمی با سرعت سرسام آور در حرکت است. صخره های عقاید متحجر را در جَرّیان سیل خواهید دید، گرداب های خرافات و اوهام را دور و پیش خویش خواهید یافت و نهنگان استبداد سر از آب های قیرگون زشتی و فساد بیرون خواهند آورد.

و اما بدانید:

آن آفت، زمانی که شهرستان سبز و خندان شما را ویران ساخت باد نا به هنگامی نبود که از قلمرو ناشناسی وزیده باشد بلکه طوفان دشمن جانی بود که نُخُست از افق تاریک دل های خود شما برخاست.

آن مار ستمکاری که کودکان شما را یکی پی دیگر بلعید، غول آدم خواری نبود که از جنگل دور افتاده نا شناخته به دیار شما آمد بلکه مار زهرداری بود که خود در آستین خویش پرورانیدید.

به شما گفتم:

رهزنان راه آدمیت را از رهزنی باز دارید!

خانه های دل را از تارهای عنکبوت اوهام باطل پاک سازید!

و نا بینایان را به فرمان روایی شهر مگمارید!

(اُستاد کسانی را که گرفتار آزدهای نفس خود استند و غیر از خود کسی را نمی بینند نابینا می خواند که بالطبع با نابینایان بینا دل فرق دارند.) و اکنون عنکبوت غول پیکری پرده ای سیاه و شومی بر مرز و بوم شما می گستراند، رهزنان به پاسبانی شهر می پردازند و نابینایان یکی پی دیگر بر مسند فرمانروایی می نشینند..]

آن گاه اُستاد شهید به مسأله عقل و جنون گذر می کند که من مجبورم این بحث جالب را در همین جا ناتمام بگذارم و برای دوستان عزیز خود فرصتی دیگر را وعده بدهم که اگر عمر مستعار و لطف خدای بزرگ برایم مجال داد بحث را از موضوع عقل و عشق دنبال خواهم کرد. تا آن وقت خدای بزرگ نگاهدار همه باد! یک نکته کوچک املایی را نباید از یاد ببرم که توفان (از مصدر فارسی توفیدن وزش بسیار تُند باد است و طوفان که در کلام الله مجید نیز آمده است سیل بسیار تند است و اُستاد این تفاوت را در آزدهای خودی رعایت نموده است.

مدعیان بی بصر و سالاران از جنگ بی خبر

اُستاد مجروح هنگامی که می دید مُشتی مدعیان بی بصر و سالاران از جنگ بی خبر برای رهبری پا پیش نهاده اند با تحلیل دقیق سیاست های ریاکارانه حکومت میزبان ناگزیر بدین نتیجه منطقی میرسید که شیوه های رهبری دکتاتور کشور میزبان میتواند منبع تقلید این مدعیان کم تجربه رهبری باشد.

دکتاتور پاکستان یعنی ضیاء الحق از بدترین شیوه های زور و اغفال و ریاکاری استفاده می کرد و همین شیوه ها در میان مدعیان رهبری در پشاور نیز شیوه عام گردید و بسیار زود رهبران تنظیم های پشاور صاحبان دستگاه های جاسوسی و خبر چینی و زندان های مخوف گردیدند. البته با یک تفاوت در جهت منفی که در کشور میزبان چون دولت وجود داشت بنا بر این مردم محاکمه و زندانی می شدند و متعلقان شان می دانستند که عزیزان شان زندانی گردیده اند و حتی زمینه دید و بازدید اقارب شان با زندانیان وجود داشت. اما در تنظیم های پشاور تصمیم همان سازمان های اطلاعاتی کافی بود و به اصطلاح معروف مردم غُت و غیب می شدند و چون تعداد تنظیمهای

صاحب زندان بسیار بود اقارب بیچاره پایین و بالا می دویدند ولی نمی دانستند که عزیزان شان بکدام جرم و نزد کدام تنظیم زندانی شده بودند و جست و جوی شان همانند جست و جوی سوزن گم کرده در میان نمد بود.

یکی از این غُت و غیب شدگان مرحوم ضیاء ندرت نواسه دختری اُستاد قاسم مرحوم بود که با وجود نابینایی در روان شناسی ماستری گرفته و در قرائت کلام الله نیز صاحب جایزه بود اما چون درس خود را از مؤسسه نابینایان کابل که به وسیله یکی از انجمن های عیسوی تأسیس شده بود آغاز کرده بود تهمت عیسوی شدن بالایش خوب می چسپید و اما که او را گُشت و از گُشتن او چه سودی به چه کسی عاید می شد خدا(ج) خودش می داند.

به هر صورت در چنان گلگلمیری زبان باز کردن با زندگانی خود قمار زدن بود به همین جهت اُستاد مجروح مرحوم بخشی از گفتنی های خود را از زبان آواره ای که خواب دیده بود چنین افاده میکند:

ای دوستان!

خواب دیدم که شهر غزنین همه ویران شده است. سکوت مرگبار و نیمه تاریکی رقت بار، آمیخته با گرد و غبار به هر سو حکم فرماست. قبرستان پهناوری با هزاران هزار سنگ مزار، شکسته و فرو غلتیده، تا دامنه های دوردست افق دامن گسترانیده است. گیاه خاردار بر آرامگاه بزرگان روییده است و پیشوایان حکمت و معرفت و پیشگامان راه حق و حقیقت همه در دل خاک خاموش و آرام خفته اند.

من از تماشای این احوال خیلی متحیر می شوم و با خود می گویم:

"رهنمایان راه حق چرا سکوت اختیار کرده اند؟"

در این هنگام مردی از گرد و خاک آن قبرستان بزرگ بیرون می آید، سرش برهنه، موی ها ژولیده و چادر سفیدی دور خود پیچانیده است، وقتی نزدیک می آید می بینم حکیم فرزانه غزنه است. وی با اندوه فراوان به من می گوید:

"اهرمنان مردم صورتی که زشتی ها را نکو جلوه میدهند و:

سر شان چون سر ستوران چُست

پای شان همچو پای موران سُست است

شب و روز بر این سرزمین می تازند و هفت لشکر حسد، حرص، غضب، شهوت، کبر، بخل و ریا را بر این بلاد مسلط گردانیده اند و راحت ابدی آن همه معمارانِ کاخ آدمیت را که اینجا در دل خاک خفته اند، برهم زده اند."

در انجام این گفتار اشکی از چشمان مبارکش فرو ریخت و سپس چنین افزود:

"و اما من از آن مدعیانی نگرانم که در بین شما سر به منظور رهبری برافراشته اند پس این سخنان مرا که در صفت جاه جویان زر طلب و درویش صورت گفته ام به گوش آوارگان هموطنم برسان:

عشوۀ جاه و زر خریدستند	"وین گروهی که نو رسیدستند
کی دل عقل و شرع و دین دارند	سر باغ و دل زمین دارند
جاه جویان دین فروشانند	ماه رویان تیره هوشانند
همه کاسه کجا نهم دین را	همه جویای کین و تمکین را
همه طوطی زبان کرگس چشم	همه بازآشیان و شاهین چشم
و آنچه باشد شنیع بردارند	آنچه نیک از حدیث بگذارند
همه از علم و حلم بگریزند	همه از جهد و جود پرهیزند
کاین فلان ملحد آن فلان کافر	گشته گویان ز بغض یکدیگر
همه غولان بی رهی پویند	همه دیوان آدمی رویند
آز شان کرده سال و مه تحریص	همه براکل و برجماع حریص
از سر جهل و حرص و از سر کین	داده فتوی به خون اهل زمین
در گذشته به صد درک ز ابلیس	در نفاق و خیانت و تلبیس
خورده اموال بیوه و اطفال	مال ایتام داشته به حلال
ور دهی تیز غُسل فرمایند	پس دیوار کعبه خرگ
همه یوسف فروش نا بینا	از پی مال و جاه بی فردا

و بعد از موضوع گمگشتگان بیابان رهبری استاد فصلی در سرشت ازدهای بیمار باز می کند و در آن می گوید:

"رهگذر نیمه شب می دید که رهبران آزمند سروری به یاری گرگان بومی به قدرت نمایی روز افزون می پرداختند، در کاخ های کوچک و بزرگ فرمانروایی دربار برگزار می نمودند و زندان های مخفی در کنج و کنار می ساختند و آوارگان، زیر فرمان آن رهبران نو رسیده خود برگزیده به گروه های متخاصم از هم جدا گردیدند.

در گام نخست جنگی از الفاظ آغاز یافت، سپس به اذیت و آزار همدیگر پرداختند و در انجام سرگرم قتل و کشتار همدیگر شدند"....

حالا چه گونه اختلاف رهبران و تقسیم شان به گروه های متخاصم آن وحدت و همنظری را که در آغاز جهاد بر ضد شوروی وجود داشت از میان بُرد و بعد ها مایه نفاق ملی امروزه گردید و راز بقای ازدها در چیست بحثی است که ناگزیرم آنرا برای قسمت بعدی بگذارم و یادداشت امروز را در همین جا به پایان برسانم.

ازدهای هفت سر سنائی غزنوی

حکیم فرزانه غزنه یعنی "سنایی غزنوی" رساله ای منظوم دارد در حدود هفت صد بیت زیر عنوان (سیر العباد الی المعاد) یعنی سفر بندگان به سوی بازگشتگاه . او در این رساله نفس اماره انسان را به مار بزرگی تشبیه می کند که یک سر و هفت روی و چهار دهان دارد:

افعی دیدم اندر آن معدن	یک سر و هفت روی و چار دهن
هر دمی کز دهان برآوردی	هر که را یافتی فرو خوردی

و حضرت شیخ "فریدالدین عطار" در منطق الطیر خود می گوید:

خه خه، ای طلوس باغ هشت در	سوختی از زخم مار هفت سر
صحبت این یار در خونت فگند	وز بهشت عدن بیرون فگند

برگرفت سدره و طوبی ز راه کردت از سدِ طبیعت دل سیاه
تا نگردانی هلاک این مار را کی شوی شایسته این اسرار را

از دیدگاه عرفا هر گاه این مار با هر هفت سر باهم هلاک نشود هر سر که زنده بماند سبب زنده شدن دوباره سری که مرده است می شود. به طور مثال اگر سر حرص و افزون طلبی را کشتید ولی سر حسد یا شهوت زنده ماند این یکی دوباره حرص را زنده می کند و بنا بر این مجادله با این اژدهای هفت سر عملیه ای است بسیار مغلق و پیچیده و به همین دلیل است که رسول کریم (ص) آنرا جهاد اکبر می خواند.

دلچسپ است که حضرت آدم نیز هنگامی که از پروردگار طلب بخشایش میکند دشمن اصلی خود را شناخته است و به همین دلیل هنگام مناجات به پروردگار خود نمیگوید: "مرا شیطان فریب داد" یا "مرا زخم اغوا کرد" بلکه میگوید:

"ربنا ظلمنا انفسنا"

پروردگارا!

"نفس ما دو تا بر ما ظلم کرد."

پس دشمن نیرومند در نهاد خود ماست و اگر این اژدها بیمار شد ما را نیز به طوری اسیر می کند که غیر از خود دیگری را نمی بینیم و همه کس و همه چیز را برای خود می خواهیم و برای این منظور خانه دل را کانون توطئه و تفتین می سازیم. جناب اُستاد مجروح در باره خلعت اصلی این اژدهای بیمار می گوید:

"ای مردم!

اژدها را زندگی در جنگ و خون ریزی دایمی و بقا در ذلت و خواری آدمی است. اگر بیرون از قلمرو خود دشمنی نیابد که خونس را بریزد، آنگاه اندرون شهر زیر فرمان خویش مردم را به جنگ میطلبد و قتل و گشتار براه میاندازد.

اگر روزی صلح و دوستی راستین بین آدمیان برقرار گردد و او دیگر نتواند فتنه های شر و فساد خون ریزی برپا نماید، اژدها ذلیل و خوار می گردد و یک دم در پرتگاه نابودی فرو می رود...

پس ای مردم!

کسی که دگرگونی در قلمرو جان خویش به راه نیندازد و انقلاب آگاهی در خویشتن برپا ننماید، و اما بیرون از خود هرج و مرجی در سرزمین سایر آدمیان جاری سازد، آفت بزرگی بر سر مردمان فرو می آورد و خدمت بزرگی برای اژدها انجام میدهد".

به یاد داشته باشید که استاد مجروح این سخنان را هنگامی می گفت که باران بلای جنگ های خونین بر سر مردم کابل نباریده بود ولی دُرست آنگاه که دشمن خارجی یعنی اتحاد شوروی از سرزمین ما رخت برپست و در سرزمین خود نیز دچار ورشکستگی گردید و متلاشی شد اژدهای نفس تنظیم ها که بدون خون ریزی نمی توانست زنده بماند ناگهان به جان مردم خود افتاد و آنچه همه می دانند کرد! و بذر نفاق و چند دستگی در میان مردم افشاند و آن نفاق ها را بهانه جنگ ساخت.

در عرصه سیاست بدترین شیوه رهبری، رهبری متناوب یعنی به نوبت است. چون اژدهای نفس اماره در درون همه رهبران بیدار بود و اینان جز خوبی و کفایت خود کفایت و خوبی را در دیگران نمی دیدند بنا بر این همین خصلت، به رهبری های متناوب تن دادند و تصورشان را بکنید یکی از این عالی جنابان به خفت رهبری یک ماهه تسلیم شد. حالا هم که خفت پیری به جانش افتاده و سر و کارش بعد از این با عزرائیل است بروید و منطق پذیرش این رهبری یک ماهه را از او بپرسید دلیلی دیگر ندارد جز این که بگوید همان یک ماه دپ و دوران در هر صورت بهتر از هیچ بود اما اگر اوا ستغنای عارفانه بیدل را می داشت به مدعیان دیگر می گفت که:

گردِ دماغِ همت، سرکوب هر بنایبست

قصر فلک بلند است تا پُشتِ پا نباشد

آری آن بیچاره لذتِ پُشتِ پا زدن بر مقام را خوب نیاموخته بود. امروز مردم با همان فاجعه رو به رو هستند. مردم را مفلس، بیچاره و پریشان ساخته اند و به قول شیخ شیراز:

"مفلس" (در اصل ملحد)

گرسنه در خانه و بر سفره نان

عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

امروز هم مدعیان رهبری با کیسه های پُر از زر و دسترخوان های پُر از نان وارد معرکه شده اند و با نفس های گرسنه و کیسه های خالی مردم رو به رو استند و هر یک معاونان خود را نیز نه بر اصل تقوی و فضیلت بلکه به فرمان اژدهای درون خود پیش کشیده اند و تا وقتی که یک طرف اژدهای ضعیف و نیازمند و طعمه جوی قرار دارد و سوی دیگر اژدهای نیرومند و طعمه افکن ناگزیر همین مکتب و همین ملا وجود خواهد داشت اما برای یک لحظه هم گرفتار این تصور خام نشوید که من شما را به تحریم انتخابات فرا می خوانم که هرگز چنین قصد ندارم و خوب می دانم که ضرر آدمی را کند هوشیار.

حکومت در هر حال و با همه فسادش بهتر از بی حکومتی است اما حرف من این است که یک عملیه دراز مدت کم از کم بیست سال را برای به میان آوردن یک حکومت صالح در نظر داشته باشید و بکوشید به نیروی رأی خود کسی را به میدان بیاورید که برای مشکلات مشخص شما جواب های مشخص داشته باشد. به طور مثال در دوره کار خود:

➤ چند فیصد مردم را از چنگال این فقر کشنده و با چه گونه اقتصاد نجات می دهد؟

➤ چند در صد زنان روستایی را از شر خشونت و بی عدالتی نجات می دهد؟

➤ چند فیصد خدمات صحتی را توسعه می دهد؟

و تو خود حدیث مفصل بخوان ازین مجمل و اما من متأسفانه در میان آنانی که به قصد رهبری قد برافراشته اند به سود یا به زیان هیچ کس هیچ چیز نمی گویم و اگر در میان اینان یکی می بود که با صراحت می گفت:

"من عملیه عدالت انتقالی را که ملل متحد می خواست تطبیق می کنم و آنانی را که به شیوه های مستقیم یا غیر مستقیم به مردم خساره های جانی و مالی رسانده اند به محاکمه می کشانم و در این راه از پولیس بین المللی و محاکم بین المللی نیز کمک می گیرم"

می دانستم که با مردی جدی طرف استم که قصد فریفتن مردم را ندارد. و تا این معیار تطبیق نشود و آنانی که خون ناحق ریخته اند یا هنوز هم می ریزند کسی برای شان نگوید که:

"آقا بالای چشمتم ابرو است" خون انسان همچنان بی ارزش می ماند و خیر و خلاص.

و اما اُستاد مجروح را برای اینکه در کمپ های آوارگان سروی نموده و دریافته بود که ۷۵ در صد آوارگان از محمد ظاهر شاه مرحوم که آن وقت در ایتالیا بود جانبداری میکردند بی رحمانه کُشتند ولی آنان که او را کُشتند حتی یک بار برای یافتن بهانه کُشتن هم که باشد اژدهای خودی او را باز نکرده و نظر شخص او را در باره شاه نخوانده بودند. او آن سروی را به عنوان یک ژورنالیست واقع بین و کاملاً فارغ از حب و بغض انجام داده بود اما خود در باره شاه در اژدهای خودی چنین ابراز نظر میکند:

"رهگذر نیمه شب می دید که گروه های آوارگان مدتی خون همدیگر را ریختند و چون درد ایشان درمان نیافت بلکه از گرایش به آن رهبران نابینا، حیرانی و سرگردانی ایشان رو به افزایش نهاد در پی چاره دیگر برآمدند ما به جای اینکه در ماهیت رهبری و پیروی اندکی بیندیشند، برخی چاره کار را در این دیدند که رهبر یگانه و بی رقیبی را رهنمای پیکار خود سازند و سلطان مدبر و نجیبی را فرمانروای دیار خود گردانند، امیر خبیر ولی پیر و گوشه گیری را به یاری طلبیدند. و اما آوارگان بیمار از یاد برده بودند که آن شهریار گل اختیار همان تاجدار نا بینا بود که روزی درهای شهر را به روی اژدها گشود و خود دور از آنجا در کنج آرامی غنود".

یادداشت امروز را در همین جا می بندم و در بخش بعدی این بحث را با نظر اُستاد در باره انقلاب دنبال می کنم.

تعصب حاکم بر کابل و پشاور

اُستاد مجروح مرحوم از تعصبی که بر کابل و پشاور هردو مستولی بود خوب آگاهی داشت. او با گوش های یک عارف دانشمندی شنید که در کابل صحبت از "انقلاب برگشت ناپذیر ثور" و "نظم نوین انقلابی" بود و در پشاور نیز کم کم موضوع مقاومت بر ضد تجاوز و دفاع از دین و وطن جای خود را به "انقلاب جهانی اسلام" داده بود. آنجا در کابل چنان از "انقلاب جهانی پرولتاریا"

صحبت می شد که گویی تمام اختیار جهان به دست به اصطلاح وطنی مان چند گُشنه پُرزور افتاده است که هر لحظه می توانند نظم نوین و آهنگ خود را در هر گوشه جهان که بخواهند برقرار نمایند. این جا در پشاور نیز آب و نان از دهان ها می افتاد ولی "انقلاب جهانی اسلام" نی.

و اما این انقلاب طلبی های بی معنی که جُز حرافیی خُشک و خالی چیزی نبود اسلام را در برابر جهان قرار داد و مردم پنداشتند که "مسلمانان متعهد" اسلام را نیز به یک ایدئولوژی بین المللی بدل

کرده اند که می‌خواهند آن را به زور به دیگران صادر نمایند. معمولاً هر انقلاب را در آغاز پیروزی نوعی تبِ غرور و یکه تازی می‌گیرد و درجوش همین تب هذیان می‌گوید. انقلاب اکتوبر شوروی، انقلاب چین، البانیه، ایران و کودتای ثور همه از این اصلِ کلی تبعیت نموده اند، اما وقتی سر شان با دیوار واقعیات برخورد کرده تبِ شان عرق نموده است و دست از آن هذیان انقلابی برداشته اند اما تعجب در این جاست که رهبران پشاور پیش از اینکه قدرت دولتی را از خود کنند در دیار بیگانه و با یک هزار مشکلات محیط مهاجرت فریاد "انقلاب جهانی اسلام" را سر داده بودند.

استادِ مرحوم در مورد این موضوع حساس چنین می‌گوید:

" ای مردم! هر آواز در ظاهر دلنوازی را که از نزدیک می‌شنوید، آن را محرم راز خویش مسازید....

هر نیمه روشنی فریبنده ای را که از دور در آفاق دُرخشنده می‌بینید، آنرا صبح صادق می‌پندارید و تا به کلی از خوابِ گران بیدار نشده اید، به سوی آن مقام گمنام گام مگذارید و تا فرصتی باقی است نابینایان را از مسندِ رهبری دور رانید و ناخودآگاه از خویشتن بیرون مروید."

"رهگذر می‌دانست که از ده‌ها رهگذر نمی‌تواند به یاری دهشت و وحشت پیروزی نهایی را از آن خود سازد بلکه به حيله و نیرنگ بردشمن غلبه می‌یابد. از کردار خلاف انتظار آن بلا در اندیشه فرو رفت و منتظر ماند تا دریابد که چه فریبی در کار است. و اما دیری نگذشت که حيله ازدها بر وی آشکار گردید، زیرا روزی به کمالِ شگفتی شنید که برخی از آن مدعیان رهبری بی پرده و حجاب از رب النوع انقلاب سخن می‌گفتند و آن الهه تشنه به خون را جامه های سبز گوناگون روحانیت و معنویت می پوشانیدند. پیروان ایشان نقاب های از خسته آیین پیشین بر چهره می گذاشتند و به نام مذهب و دین دانه و دام می گسترانیدند. سپس، مغرور و خشمگین، کلام ازدها بر زبانها جاری می ساختند و مردمان مؤمن و ساده دل را به پرستش آن بُتِ جهنمی و باطل دعوت می نمودند. بدین گونه رهگذر دید که پیش آهنگان بلا دست اندر کار شده اند تا ویرانه های دل

را بار دیگر بیارایند و به منظور پذیرایی از آن آفتِ جان آماده شدند. از چگونگی احوال دریافت که ازدها با سرعتِ سرسام آوری در حرکت است و مصیبتِ آلام گستری را به زودی گذار از آن جهت است."

اُستاد بعد از این استنباط زیر عنوان "تبر انقلاب یا تیشه بر ریشهٔ معنی" بحثی دیگر را مطرح می نماید که من باز ناگزیرم آنرا به قسمت بعدی موکول نمایم.

درخت کهنسال روحانیت و معنویت

امروز باز فُرصتی را که به دست آمده است غنیمت می شمارم و به سراغ اژدهای خودی مرحوم اُستاد مجروح می روم. در بخش گذشته خدمتِ تان عرض کردم که او روحانیت و معنویت را به درختی کهن سال تشبیه می کرد و می گفت که این درخت درجریان سده هاریشه های فراوان در دل زمین فرو برده و با تنهٔ نیرومند محکم ایستاده و سیلاب های زمان نتوانسته است آن را از ریشه بر کند و آنانی که تلاش می ورزند ریشه های این درخت را از سرزمین دل آدمیان بیرون آرند در حقیقت می روند و در صَفِ شکست خوردگان تاریخ و مردانی از قبیل ابوجهل و ابولهب قرار می گیرند. اُستاد می گوید:

"درخت را ریشه از معنویت است در خاکِ مادیت و تنه از آگاهی است استوار بر ناآگاهی و دو شاخ بزرگ دارد که یکی را نام عشق و مستی است و دیگری را عقل و خرد است و از هر شاخ بزرگ شاخه های بی شماری بیرون رفته اند. گل های بنفش، رنگین و معطر بر آن می رویند و میوه های شیرین می دهند. آن گل های بنفش معطر و پُر ثمر را نام ادب است و هنر، علم است و دانش و یا حکمت و معرفت و یا مدنیت است و آدمیت و اما گاهی نیز گل های آتشی رنگ سر از برگ های سبز و انبوه بیرون می آرند که زهر می پاشند و بوی خون می گسترانند و میوه های تلخ و مرگ آور می دهند. و این گل های آتشی رنگ و خون بو، اندیشهٔ خام مادیت است. انقلاب، تام دهشت و وحشت است و اما این گل های آتشین و زهر آگین را عمر کوتاه است. فقط بی خبران و ناآگاهان را فریفتهٔ خویش می سازند و مسموم می گردانند...."

"پس ای مردم! از ناتوانی با نیروی اهریمنی مپیوندید و از نادانی درختِ معنی را با تبر انقلاب بر مکنید."

در این بخش گفته های اُستاد دوناخته را بابت روشن کنم که شاخه های درختِ کهن سال دین یا

معنویت و روحانیت از یک سو گل های بنفش معطر و میوه های شیرین می دهد. رنگ بنفش سمبول صلح و آرامش است ولی گاه گاه گل های آتشی رنگ نیز از این شاخه ها سر می کشد که بوی خون می دهد. این گل های آتشی رنگ و دارای بوی خون رنگ انقلاب و تشدد و خون ریزی است و اگر چه از شاخه دین سر زده باشد چون هدفش جاه و جلال و قدرت و مکتنت و ثروت دنیایی است، استاد انرا زاده اندیشه خام مادیت می داند. متأسفانه بررسی و احتوای تمام مطالب اژدهای خودی در این یادداشت های کوتاه من همان ریختن بحر در کوزه است. سال هاست که من این آرزو را در کنج دلم زنده نگاه داشته ام که اگر زمینه مساعد شود واژدها پرستان امروز بر سر عقل بیایند و درباره تربیت نسل جوان امروز که فردای مملکت مسلماً به دست همین نسل است جدی تر فکر کنند و به من فرصت بدهند که روش های انکشاف تفکر انتقادی واژدهای خودی را در خلال کورس های سه ماهه در تمام پوهنتون/دانشگاه های افغانستان درس بدهم اما بدبختانه پیری و مرض هر دو دست به هم داده اند و ته مانده نیرو و حوصله جوانی مرا به تاراج می برند و این آرزو را مانند بسا آرزوهای دیگر در سینه من دفن می کنند.

من این یادداشت هارا در سالروز مرگ استاد یعنی یازدهم فبروری همین سال آغاز کردم و اینک بعد از دوماه به تحلیل و بررسی چهارم حصه اژدهای خودی توفیق یافته ام و مباحث دیگر و حتی جالب تر اژدهای خودی یعنی مسأله آوارگی، شبگردان گمراه، دور افتادگان منزل معنی، پاسخ دهندگان خاموش، داستان شهر ظلم آباد، شهر بزرگ، بیخبران متهم در برابر بازپرسان شهر ستم، چگونگی انفصال و دشواری اتصال، اضطراب آزادی و اشتیاق بندگی و حکایات از شبستان اژدها پرستان، مقام در وادی اصنام، در دیار فرزندان زمین، در معبد خرد خود بین، رهبر.

گمراهان و کلام دهشت آفرین است که هر کدام ایجاب صحبت های مفصل را می کند هنوز باقی است اما به شرط اینکه شنونده علاقه داشته باشد و من بیچاره حوصله داشته باشم. یادداشت امروز را در همین جا به پایان می رسانم و در بخش بعدی به بررسی مسأله آوارگی می پردازم.

مفهوم آوارگی

در یک جهان ایدئال ملل متحد به عنوان یک سازمان نیرومند که در آن حق ویتوی کشور های زورمند دیگر وجود ندارد، این سازمان می تواند دو کار بکند. نخست حکومت های قُلدر و سر

زور را که اراده دموکراتیک مردم خود را نادیده می گیرند و تلاش می ورزند برخلاف مردم برای استقرار قدرت انحصاری خود از نیروی نظامی سوء استفاده نمایند سر جای خود بنشانند و دوم به هیچ دولت از دولت های دنیا اجازه نمی دهد که در امور دیگر کشورها مداخله نماید و حتی متوسل به تجاوز نظامی شود. تنها در این صورت است که داستان تلخ ریشه کن شدن مردم از سرزمین خودشان به پایان می رسد و ریشه آوارگی و بی خانمانی قطع می شود و داستان های تلخ آوارگی شامل خاطرات تلخ تاریخ می شود. اما امروز ملل متحد کاری نمی کند که از دل مردم خون نیاید و در بهترین حالت سرشک از رخ آوارگان پاک می کند و حال آنکه:

سرشک از رخم پاک کردن چه حاصل

علاجی بگن کز دلم خون نیاید

هنگامی که افغان ها در نتیجه تجاوز اتحاد شوروی از سرزمین خود آواره شدند کمیته های خیریه رهسپار پشاور شدند تا سرشک آوارگان را پاک کنند. چون تنظیم ها گرفتار بلای نفاق بودند هر کمیته خارجی مجبور بود با کم از کم ده مقام متضاد که یکی ریشه های دیگر را پنبه می کرد وارد معامله شود.

وقتی یک کمیته خارجی می دید که کودکان گرفتار سوء تغذیه هستند و تصمیم می گرفت که در میان کودکان بسکیت های مغذی توزیع کند، چون یک مقام صاحب قدرت برای فتوی نیز وجود نداشت یک ملا که سطح سوادش غالباً بالا تر از تحفة النصایح نبود وارد معرکه می گردید و برای مردم می گفت: "خارجی ها این بسکیت ها را که با چربوی خوک پخته اند برای افغان ها می دهند تا آنان را بی غیرت بسازند و بنا بر این بسکیت ها حرام است و سرانجام این بسکیت ها به نرخ کاه ماش راه خود را به سوی دکان های پاکستانی باز می کرد و آنان هم که اهل "انصاف" بودند آنرا چهار برابر قیمتی که خریده بودند به خریداران عرضه می کردند.

استاد در میان آوارگان جوان تنومند و خوش اندامی را می بیند که از یک جا به جای دیگر می رود و از همه می پرسد:

ای دوستان بگوئید من چرا آواره گشتم؟

برخی از مردم برایش می گفتند: "حال معلوم است - لشکر خائمانسوز دشمن نیرومندی میهن ترا فرا گرفته است، ترا از آن بیرون رانده و به آوارگی کشانده است. اما این جواب آن جوان را قانع نمی ساخت.

"روزی از روزها بشر دوستان با نام و نشانی از کشورهای دور افتاده مغرب زمین آمدند، دوا، خوراک، خیمه و پوشاک با خود آوردند و به آوارگان دادند. آوارگان در آن تحفه ها خوراک های شگفت و ناشناسی یافتند که هرگز نپوشیده بودند و نمی دانستند چه سان بخورند و پوشاک های نازک و شفافی دیدند که هرگز نپوشیده بودند و نیاموخته بودند چه گونه در بر کنند."

"وقتی نوبت به جوان مجذوب الحال رسید وی تحفه های بشر دوستان را نپذیرفت و گفت: (ای دوستان من نه گرسنه آن خوراکم که هرگز نخورده ام و نه محتاج آن پوشاکم که هرگز نپوشیده ام. نیازمندی من فقط شنیدن یک پاسخ است و بس. به من بگویید: "من چرا آواره گشتم؟")

وقتی بشر دوستان پاسخی ندادند جوان افزود:

پس ای دوستان!

اگر پاسخی ندارید تحفه های خود را بردارید و برگردید! بروید و از باشندگان دیار خود بپرسید، شاید پاسخی داشته باشند آنگاه آن ارمغان را به من بفرستید!

بشر دوستان دیگر با تحفه های بیشتری از مغرب زمین می آمدند و اما دست همه تهی بود و پاسخی با خود نمی آوردند. جوان مجذوب الحال رفته رفته دلسرد شد و دیگر به رفتن ها و آمدن های بشر دوستان هیچ اعتنا نمی کرد. جوان مجذوب الحال شبی به دیدار رهگذر رفت و از وی پرسید:

"ای رهگذر بگو من چرا آواره گشتم؟" و رهگذر در پاسخ او ریشه های آوارگی را می کاود و جوان را به جست و جوی مستقل عملیه آوارگی تشویق می کند و چون این رشته سر دراز دارد من نتیجه این جست و جو و کاوش را برای یادداشتی دیگر می گذارم و برای امروز لب از گفتار فرو می بندم.

زندگانی زنان در پشاور

امروز به جای اینکه مستقیماً وارد اژدهای خودی گردم و به شرح دیدگاه استاد مجروح در باره زندگانی زنان در پشاور بپردازم و مفهوم راستین آوارگی را در زندگانی زنان و مخصوصاً زنان

روستایی که محکوم زیستن در کمپ های برپا شده به وسیله تنظیم ها بودند اشاره کنم یک کمی در تاریخ عقب تر می روم و سیری در تاریخ زندگانی زنان می نمایم.

دنیای قدیم که همیشه معروض به جنگ ها و فتوحات بود و قدرت های مطلقه استبدادی از دستی به دستی می افتاد، این وضع ثبات و آرامش را از زندگانی مردم به طور عام و از زنان به طور خاص می ربود. چه بسا که مستبدان شکست خورده اهل حرم های خود را به خاطر اینکه به دست دشمن نیفتند و یا در بازار های برده فروشی به عنوان کنیز به فروش نرسند به دست خود قتل عام می کردند. اعتقاد به اینکه زندگانی آن جهانی ابدی است و اربابان قدرت چنانکه در این جهان به خدمت زنان خود نیاز دارند این نیاز در آن جهان باز هم بیشتر می شود و بنا بر این هر صاحب اقتداری که به سفر آن جهان می رفت زنانش را نیز زنده زنده با او دفن می کردند؛ چنانکه رسم سستی یعنی سوختاندن زنان با شوهران مُرده شان در هند تا عهد جلال الدین اکبر ادامه داشت.

دوران بردگی و جنگ های بی شمار سبب رونق بازار برده فروشی می گردید و تاجران برده و کنیز نظر به ضرورت بازار برده ها و کنیزان خود را با مهارت های گوناگون زندگی مجهز می ساختند. یکی از این مهارت ها نواختن آلات موسیقی و آواز خوانی بود که کنیزان را با این مهارت مجهز می کردند و این مهارت قیمت کنیزان را به مراتب بالا می بُرد و در غالب دربارها زنان را می دیدی که چنگ و عود می نواختند و آواز می خواندند. رقص، دایره و آواز بخش جدایی ناپذیر زندگانی زنان است و من حتی همین امروز نیز کمتر زنان را دیده ام که دست شان با دایره آشنا نباشد و یا در عروسی ها آواز نخوانده باشند. حالا من مراسم سمنک و عید و غیره را یک سو می گذارم. منع زنان از رقص و دایره و آواز مثل این است که زنان را از نفس کشیدن محروم کنیم. بدبختانه یک غرور کاذب مردانه حتی از ثبت نام زنان عار داشته است و غالب شاعران و هنرمندان زن یا دختر فلان استند یا زوجه بهمان و نام خود شان را ما نمی دانیم. این یک جانب قضیه است و جانب دیگر اینکه زنان به گرد هم نشستن های تنها زنانه نوعی نیاز روانی دارند. در محیط روستایی قبل از مهاجرت که مردان در مزارع کار می کردند زنان نیز پس از تمام کردن کار خانه گرد هم جمع می شدند و آنگاه چایبرهای کلان چای بود که دست به دست می شد و زنان با هم از اینجا و آنجا قصه می کردند و رنجی را که از شوهر دیده بودند و یا حتی محبتی را که شوهر با ایشان نموده بود قصه و به اصطلاح رنج خود را آب و یا شادی خود را تقسیم می کردند اما محیط مهاجرت در کمپ ها این همه را از زنان گرفته بود و من در بخش گذشته عرض

کردم که اُستاد جوانِ مجنوب الحال را به سراغ آوارگانِ راستین یعنی زنان و زنانِ روستایی فرستاد. اُستاد به جوان می گوید:

"زنانِ روستایی که در محیطِ کوچکِ قریهٔ خود آزادانه می زیستند و اصولاً از مردانِ قریهٔ خود رو نمی گرفتند و کسی کاری به کار شان نداشت اینک در محیطِ خیمه ها با مردانِ ناشناس و بیگانه روبرو هستند و از سوی دیگر چشمه ها به دلیلِ نیازِ تعدادِ زیادِ مردم گل آلود شده است و این زنان وقتی که سراپای خود را می پوشانند و کوزه ها بر شانه برای آب می روند پیراهن های بی رنگ و چادرهای سیاه می پوشند، موهای شان درهم و برهم است، نه زینت و آرایش وجود دارد و نه سرمه به چشم کس می بینی (و حال آن که از مصر باستان بدین سو زینت و آرایش آن نیاز روانی زنان است که اگر زنی وصیت کند که جعبهٔ آرایش او را همراهش در تابوت بگذارند من از وصیتِ او چندان تعجب نمی کنم. نگارگر). سرود و آواز وجود ندارد و محیطِ شان به یک ماتمسرای دایمی بدل شده است و هنگامیکه مردانِ شان در جبهه ها فرو می افتند و هر روز جنازه ها به دنبال هم می رسند و برای هر مرده نیز چهل روز ماتم گرفته می شود؛ بنا بر این دوازده ماه سال خیمه های شان ماتمسراست".

وقتی جوان از زنان در بارهٔ آوارگی می پرسد، آنان آهی می کشند و می گویند: "در این سرزمین همه چیز بیگانه و نا آشنا است. ما در میان کبوترانِ صحرایی پری های خوب را می شناختیم. از آوازِ عکه به خود مزدهٔ خبر خوش می دادیم و صدای زاع یا بوم را به فالِ بد می گرفتیم. این جا به دیدارِ همدیگر نیز جُز در هنگامِ مرگِ عزیزان نمی رویم، هرکدام ما در طولِ سال جُز گریه و ماتم کاری نداریم؛ بنا بر این در میانِ خود نیز نمی توانیم بخندیم تا مبادا مردانِ بیگانهٔ دور و برِ آنرا دلیلِ بی حیایی ما بدانند. در ماتمسرای ما عروسی هم می شود ولی در عروسی ها نیز ساز و رقص وجود ندارد، چون در این ماتمسرا ساز و آواز هم اجازه نیست در این جا ما بسیار زود پیر می شویم و زیر فشارِ کار از پا می افتیم. هنگامی که زنان از میان ما می افتند و می میرند ما مرده های شان را امانت به خاک می سپاریم".

جوان از زنان می پرسد: "ای هموطنان آخر بگویید که آوارگی چیست؟"

زن پُخته سالی با لحنی مادرانه می گوید: "ای دیوانه، پُرشش های بیهوده را یک سو بگذار، آنجا را ببین، قبرستانِ کوچکی بود که به سرعت در حالِ کلان شدن است. ما سالخوردگان و کودکان خود را در آنجا امانت به خاک سپرده ایم تا روزی جسد های شان را در قبرستانِ دهکدهٔ خود

برسانیم. پس آوارگی این که آدم از قبرستان دهکده خود دور بمیرد و جسدش در محیط دیگران امانت دفن شود".

و اما جوان مجذوب الحال به رهگذر می گوید که هنوز نمی داند آوارگی چیست؟، آوارگان کیانند و آواره کنندگان چه گونه آدمیان استند؟ رهگذر بدین گونه به او هفت اشاره می کند.

من هفت اشاره استاد را برای فرصتی دیگر می گذارم و اما تصویری که استاد هنرمندانه از این آوارگان راستین یعنی زنان کشیده است چنان بر من اثر گذاشت که به یاد آوردم اگر تجربه گذار به سوی دموکراسی ناکام گردد و جنگ های قدرت باز زنان را به سوی آوارگی بکشاند ما یک نسل از زنان را که آوارگی محکوم به مرگ های پیشرس نمود در کشور های همسایه امانت به خاک سپردیم و آن جسد ها در همان گور های امانتی خاک شدند و اگر نسلی دیگر باز آواره شود.... دیگر گریه مرا مجال نداد که مقصود را دنبال کنم. بر من ببخشایید. هنگامیکه بر عاطفه خود غلبه کردم دنبال این بحث را می گیرم.

اشاره های استاد به جوان مجذوب الحال

در بخش گذشته یادداشت مربوط به اژدهای خودی یادآوری کردم که استاد مجروح برای جوان مجذوب الحال که در جست و جوی معنای آوارگی بود هفت اشاره نمود. امروز آن هفت اشاره را ذکر می کنم و می کوشم منظور اصلی آن اشاره ها را بررسی نمایم.

"اشاره اول: درد آوارگی از جهتی بی امان است که درد عمیق تری را بیدار می سازد و بر زخم کهنه تری نمک می پاشد، درد آوارگی گوشه ای از پرده خودی را به یک سو می زند و پرتگاه هولناکی را در بیابان وجود می نمایاند".

"اشاره دوم: ای دوست راه آدمیت از مقام ناآگاهی آغاز می یابد و به سرمنزل خود آگاهی می انجامد و اما آدمی وقتی از بیخودی اندکی به خود می آید، فریفته خویشتن می گردد، به خود پرستی می گراید و در بند خود گرفتار می آید. آن بیرون آمدن از بی خودی سرنوشت اوست و اما آن فریفتگی اشتباه و گمراهی اوست و آن گرفتاری بیابان آوارگی او".

"اشاره سوم: ای دوست! آدمی در اسارتِ خودی منازلِ عقب را در شبِ فراموشی فرو می بَرَد و از منازلِ پیش رو خبری نمی یابد، از خود نمی پُرسد: این آمدن ها ز کجا و رفتن ها به کجا؟ او فقط خودی را سر منزلِ مقصود می داند. بدین گونه راهِ عقب تا سرچشمهٔ حیوان و راهِ جلو تا سرمنزلهٔ انسان متروک می گردد و مرورِ ایام آن راه ها را محو و نابود می کند".

"اشاره چهارم: ای دوست! خودی پیچیده در زنجیرِ خود، بیگانه از مبداءِ خود و بیخبر از منزلِ آیندهٔ خود، مجرد و منزوی خود را واقعیتِ مطلق می داند، خدا را از درونِ شهرستانِ جان بیرون می راند و می خواهد خود به جای او بر مسندِ فرمانروایی مطلق بنشیند".

"اشاره پنجم: ای دوست! فرمانروایِ خودی طالبِ قدرتِ مطلق است، در بین آدمیان کسانی که یوغِ قدرتِ او را به گردن می نهند و قدرتِ مطلقِ او را گسترش و استحکام می بخشند آواره کنندگان استند و آزادگانی که با آن آواره کنندگان نمی سازند، در برابر حکمِ آن فرمان گستر استبداد و شرِ سر تسلیم فرو نمی آرند و با میهن معنوی خویش بند و پیوند در دل نگاه می دارند، آواره شدگان استند".

"اشاره ششم: و اما ای دوست! فرمانروایِ خودی چون از میهن معنوی خویش دور افتاده است در حقیقت خود آوارهٔ آوارگان است و سرچشمهٔ گمگشتگی و غُرَبِ آدمیان. دور راندن از خانه و وطن و یا دور رانده شدن از زادگاه و میهن هر دو پدیده های جُزئی اند که فاجعهٔ کلّی را در کُلّیت آن در نفسِ هر فردِ آواره شده و آواره کننده یکدم جلوه گر می سازد".

"اشاره هفتم: ای دوست! تا فرصتی که آن آفتِ روی زمین توان می یابد که سرزمین های انسان نشین آبادی را به ویرانی و فساد کشاند و آواره کنندگانِ تاریک نهادی را در خدمتِ خویش گمارد، ما آواره شدگان خواهیم بود و آوارگی معنویِ زندگی من و تو خواهد بود".

و اکنون وقتِ آن رسیده است که به شرح و تحلیلِ اشاره های اُستاد بپردازم:

در بارهٔ اشارهٔ اول: انسان دو نوع آوارگی دارد. نخست وقتی چشم به زندگی می گشاید حیوان و در چنگالِ خودی غریزی اسیر است و چنان در خورد و خواب غرق است که از خودی اجتماعی یعنی فکر کردن در بارهٔ دیگران و یا ایثار به خاطرِ دیگران چیزی نمی داند و اگر بر همین منوال ادامه یافت خودی اجتماعی را کاملاً فراموش می کند و این آوارگی در واقع آواره شدن از قلمرو فضایلِ انسانی و به تعبیرِ کلامِ الله مجید سقوط در اسفل السافلین است اما، این انسان اسیر در چنگالِ خودی غریزی تا هنگامیکه در سرزمینِ خود یعنی خودی غریزی است و بر تختِ ثروت

و مکنّت نشسته است گرفتار غرور است ولی وقتی از سرزمینِ خوا آواره شد و از تختِ ثروت و مکنّت برافتاد آن وقت است که دردِ آوارگی پردهٔ خودیِ غریزیِ او را پس می زند و او در بیابانِ وجودِ خود دردِ آوارگی از سرزمینِ انسانیت را احساس می کند. در دیارِ آوارگی کسی محتاج او نیست که سرود ستایش های کاذبِ او را سر کند. او نیازمند دوستی است اما اسارت در زنجیرِ خود پرستی برایش دوستی نگذاشته است. او خود را تنهای تنها می یابد و این همان نمک پاشی بر زخمِ کهنهٔ خودی است. شما سرگذشتِ تمام دکتاتورانِ شکست خورده را که در هنگامِ اقتدار کوس لمن الملک الیوم می زدند به یاد بیاورید که در هنگامِ شکست حتی دوستانی که به سلامتی شان جام بالا می کردند نیز به سرزمین های خود راه شان نمی دادند. بدین ترتیب شاعر وقتی شاهان را دیوانگان می خواند همین واقعیت تلخ زندگانیِ زورمندان به او این درس را داده است:

لعل و یاقوت و جواهر چيست بر تاج شهان

بر سر ایشان بدین نیرنگ سنگ انداختند

اُستاد در اشارهٔ دوم به ما می گوید که انسان در کودکی غیر از خود از دیگران آگاهی ندارد و نیاز های او غالباً همان نیاز های حیوانی خوردن و خوابیدن است. اما وقتی از این بیخودی کامل اندکی به خود می آید مادر، پدر، معلم، همصنفان و خلاصه محیط اجتماعی در مجموع کمکش میکنند تا همانند کرم پبله غوزهٔ خودیِ غریزی را بشکند و به شکلِ پروانهٔ آزاد از آن بگریزد. اما اگر او در بندِ خود گرفتار شد به خود پرستی میگراید و جناب اُستاد می فرمایند که بیرون آمدن از غوزهٔ بیخودیِ سرنوشت اوست ولی خود شیفتگی و گمراهی و بالاخره بیابانِ آوارگی گمراهی اوست.

اشاره سوم از این حکایت می کند که در اسارتِ خودیِ غریزی آدم ضعف و ناتوانی گذشتهٔ خود را از یاد می برد و از منازلِ پیش روی نیز خبر ندارد و همان حال را می بیند. توضیحاً باید عرض کنم که حضرت عمر فاروق (رض) در یکی از خطبه های نماز جمعه فرمود که من چوپانی حقیر و بیچاره بودم و اسلام مرا از آن دنیای حقارت و بیچارگی بیرون آورد و افتخار رهبری مسلمانان را برایم داد.

دوستی به او گفت: "فکر نمی کنی که این گونه خود را حقیر معرفی کردن به وقار و هیمنهٔ تو صدمه بزند؟" و عمر فاروق (رض) پاسخ داد که: "نفس من سخت گرفتار غرور شده بود و ضرور بود که من غرور نفس خود را بشکنم".

و در خبر است که رسول کریم (ص) به یاران خود می فرمود که اگر جهان شما را مغرور ساخت به سوی گورستان بروید تا بدانید که دنیا گذران است و اگر گرفتار غم و نومیدی شدید حالتی بدتر از حال خود را در نظر بیارید" و این درس ها برای همین است که اگر انسان همیشه پُرسش های از کجا آمده ام و به کجا میروم را در پیش چشم داشته باشد ناگزیر از زنجیر خودی غریزی آزاد می شود و می بیند که هم آغازش با دیگران فرقی نداشته است و هم انجامش از دیگران فرق ندارد و بدین ترتیب از گذشته و آینده منزوی نیست تا خدا را از شهرستان جان بیرون راند و خود بر مقام فرمانروایی مطلق بنشیند.

در اشاره پنجم استاد این موضوع را مطرح می نماید که اسیران خود پرستی قدرت مطلق می خواهند و همیشه نوکر منشان و استفاده جویان و رشوه خواران را پیدا می کند که در برابر قدرت او نه بلکه در برابر منفعت خود سرخم کنند و همیشه نوکر سلطان باشند و نه نوکر بادنجان بنا بر این سلطان یا دکتاتور به کمک اینان اعمال زور می کند و اینان آواره کنندگان استند ولی آنانی که به گفته اقبال پیمان با هوالوجود بسته اند و در برابر معبود های کاذب دنیایی سر شان خم نمی شود حتی در سرزمین خود نیز آواره شدگان استند و اما در اشاره ششم صحبت از میهن معنوی است که چون نظر عرفا را در باره وطن نشان میدهد من آنرا برای یادداشت آینده خود می گذارم که یادداشت امروز بیش از حدی لازم طولانی گردیده است.

مفهوم معنوی میهن

در یادداشت قبلی گفتم که استاد در اشاره ششم خود به جوان مجذوب الحال از میهن معنوی صحبت نموده می فرمایند که "فرمانروای خودی چون از میهن معنوی خویش دور افتاده است بنا براین خود آواره آوارگان است و سرچشمه گمگشتگی و غربت آدمیان".

❖ ۱- این جا ما با دو مقوله میهن سر و کار داریم. یکی محلی که ما و پدران ما در آن به دنیا آمده از آب و خاک و هوای آن کسب فیض کرده ایم و این سرزمین وجود محسوس و مادی

دارد. قدما از وطن همان معنای محل تولد یا مسقط الرأس را در نظر داشتند و آن سرزمین سرحداتِ مشخص جغرافیایی امروز را نداشت و چون سرحدات نبود بنا بر این برای سیر و سفر از یک جا به جای دیگر هیچ گونه قید و بند وجود نداشت و کسی نیازمند ویزه و پاسپورت نبود. به طور مثال ناصر خسرو با برادر خود از بلخ به سفر آغاز می کند و ایران امروز، عربستان امروز و سوریه و مصر امروز را زیر پا می گذارد و هفت سال در آنجاها می ماند بدون اینکه کسی از او بپرسد کیستی و عزم کجا داری یا بعد از او بهاولالدین و لد پدر مولانا از بلخ هجرت و در لارنده و قونیه اقامت اختیار می کند. بعد ها سیاح معروف ابن بطوطه نیم دنیای باستان را سفر می کند و اصولاً حد و مرزی وجود ندارد که از او بپرسند که هدف سفرش چیست.

❖ ۲- تجاوز بر قلمروهای دیگر از مفاخر پادشاهان است و این پادشاهان مستبد برای جلوگیری از شورش های درون قلمرو و کسب خراج و ثروت دیگران دست به تجاوز می زنند و قلمرو امیران ضعیف تر از خود را به قلمرو خود ضمیمه می کنند. محبتی اگر نسبت به وطن وجود دارد همان محبت محل تولد و مسقط الرأس است نه محبت وطن به معنای وسیع امروز آن.

افلاکی می گوید: "روایت کرده اند که امیر تاج الدین معتز الخراسانی از خواص مریدان حضرت مولانا بود و حضرت مولانا از جمیع امرا او را دوست تر داشتی و بدو همشهری خطاب کردی" (منافب العارفین افلاکی ج ۱ ص ۲۳۹) و شیخ نجم الدین گبری متولد ۵۴۰ و مقتول در خوارزم هنگامی که مردم را به قیام در برابر فتنه چنگیز فرا می خواند به آنان می گوید: (قوموا علی اسم الله نُقاتِلُ فی سبیل الله) یعنی برخیزید به نام خدا برای جهاد در راه خدا و بنا براین هنگامی که مولانا در آغاز مثنوی ما را دعوت می کند که به حکایت نی که از نیستان عالم وجود بریده شده و گرفتار آتش فراق گردیده است گوش بدهیم منظورش همان سرزمین معنوی استاد مجروح است و آواره شدن از میهن معنوی همان آوارگی از سرزمین فضایل انسانی است که هر که از این میهن آواره شد در هیچ جا جای ندارد و بنا براین آواره آوارگان است. نُحُست تفسیر حُب الوطن را از شیخ الاشراق شهاب الدین سهروردی مقتول می شنویم:

"بدانید ای برادران تجرید! که خدای تان به روشنی توحید تأیید کناد! فایده تجرید سرعت بازگشت به وطن اصلی و اتصال به عالم علوی است و معنای سخن حضرت رسول علیه الصلوات والسلام که گفت: (حُب الوطن من الایمان) اشارت به این معنی است و نیز معنی سخن خدای تعالی در

کلام مجید (ای نفس آرام گرفته! به سوی پروردگار خویش باز گرد در حالتِ خُشنودی و خُرسندی)
زیرا رجوع مقتضایی آن است که در گذشته در جایی حضور به هم رسیده باشد تا بدانجا باز گرد
دو به کسی که مصر را ندیده نمی گویند به مصر باز گرد و زنهار تا از وطن دمشق و بغداد فهم
نکنی که این دو از دنیايند... (آثار فارسی شیخ الاشراق ص ۴۶۳)

حضرت مولانا نیز در جا به جای مثنوی و دیوان شمس از این میهن معنوی صحبت می کند:

از دم حُب الوطن بگذر مه ایست که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط این حدیثِ راست را کم خوان غلط

همچنین حُب الوطن باشد دُرست

تو وطن بشناس ای خواجه نُحُست

*** **

هر نَفَس آواز عشق، میرسد از چپ و راست ما به فلک می رویم عزم تماشا کراست
ما به فلک بوده ایم، یار مَلک بوده ایم باز همان جا رویم جمله که آن شهر ماست
خود ز فلک برتریم، و ز مَلک افزون تریم زین دو چرا نگذریم، منزل ما کبریا ست
خلق چو مُرغابیان، زاده ز دریای جان کی کند این جا مقام مُرغ کزان بحر خاست

و اکنون که دریافته ایم که آوارگی از سرزمین فضایل معنوی یا میهن معنوی انسان سالک بدترین
شکل آوارگی است. انسان اگر از میهن مادی آواره شد برایش هر ملک ملک اوست که ملک خدای
اوست اما آوارگی از سرزمین فضایل معنوی انسان را از آستان نگار برین آواره می سازد و چنین
آواره هرگز از آوارگی رهایی نمی یابد. انسان همیشه باید به یاد داشته باشد که آوارگی از سرزمین
یا میهن مادی رنج غربت دارد و اما تا وقتی در قلمرو فضایل معنوی اقامت دارد می تواند با انسان
هایی که از میهن مادی او نیستند رابطه قوی عاطفی و معنوی به وجود بیاورد ولی با آنکه از میهن
مادی او می باشد ولی از سرزمین فضایل معنوی آواره گردیده است هیچ وجه مشترک نمی تواند
پیدا کند مگر اینکه خود از سرزمین فضایل معنوی آواره گردد.

یادداشت امروز را در همین جا پایان می رسانم و در یادداشت آینده به داستان دیوانه زنجیر گرا
می پردازم. تا آنگاه روز و روزگار تان خوش و خداوند (ج) هیچ کدام تان را در هیچ حالتی از

سرزمین فضایل معنوی آواره نکند! که آوارگی از آن سرزمین انسان را با جوهر انسانی اش بیگانه می سازد.

دیوانه زنجیرکسرا

سلطنتهای خود کامه و متکی به زور و دیکتاتوران راست و چپ که در عوالم خودی مطلق مانند مردی سیه مست آنچه را در ظاهر امر می بینند بدان اعتقاد راسخ پیدا میکنند و تنها آن وقت ذهن شان پرده از روی حقیقت بر می دارد که از آسمان قدرت و مکنت بر زمین مذلت خورده باشند.

قدرتمند هرگز به حقیقت نمی رسد زیرا که عامه مردم از ترس به او دروغ می گویند و خود اسیر عقل مصلحت بین استند و آنکه راست می گوید آن کس است که از حصار عقل مصلحت بین بیرون آمده است و دیگران او را دیوانه می خوانند و چون این گونه دیوانه ناگزیر سر و کارش به قید و زنجیر می افتد، اُستاد مجروح او را دیوانه زنجیرگرا می خواند و قصه می کند که در ایام پیشین یک فرماندار جبار که لشکر ترس و بیم را بر شهری مسلط گردانیده بود؛ شبی در محفل عیش و سرور نشسته بود به حکیم دربار خود گفت:

"در این کشور پهناور هیچ انسان بیرون از قلمرو فرمان من نیست و جان و مال همه در اختیار من است."

حکیم که خود در آن شب سری از باده گران داشت و کاملاً هوشیار نبود شوق راستگویی در او بیدار شده بود گفت:

"فرمانروا به جا می فرمایند!

مال و ثروت این دیار در چنگال قدرت شهریار است... اما ای فرمانروای بی همتا! بدان که درون همین کشور پهناور قلمرو بزرگ تری پنهان است که از سلطه فرمان تو بیرون مانده است."

فرمانروا می پرسد: "بگو چنین سرزمین نافرمان در کجاست؟"

حکیم می گوید: "

آن قلمرو تسخیر ناشده قلمرو دل هاست!

مردم از بیم خشم و غضب جلادان تو تسلیم به حکم و فرمان تو استند و اما گنجینه های دوستی ها و محبت های خود را از تو پنهان نگاه داشته اند."

فرمانروا در اندیشه می رود و می گوید:

"این سرزمین را نیز تسخیر باید کرد."

می دانیم که مستبدان متکی بر قدرت مطلق نیز همانند گربه عبید زاکانی در داستان موش و گربه گاه گاه زاهد می شوند و قدرت مطلق را در جامه دموکراسی و فرهنگ تحمل مخالفان پنهان می نمایند تا همانند گربه زاهد پنج پنج تا بگیرند. مگر مائوتسه تونگ نبود که می گفت:

"بگذار صد گل بشکفت و صد مکتب با هم رقابت کند."؟ مگر در میان دکتاتوران خود ما یکی نبود که شب ها مردم را دسته دسته به گشتارگاه ها می فرستاد ولی روزها درفش مصونیت و قانونیت بر می افراشت؟ مگر دیکتاتوری پرولیتاریا خود یک قدرت مطلق نیست که آزادی مطبوعات و احزاب را خفه و خود همان ساز یکنواخت حکومت تمام خلقی را در سُرنی پُف می کند؟ به هر صورت فرمانروای داستان اُستاد مجروح نیز فرمانی صادر می کند که:

"دوران ترس و بیم با صدور این فرمان پایان می یابد و عصر محبت و دوستی آغاز می گردد. ای شهریان خوشحال و خندان بسر برید و با فرمانروای خود از جان و دل محبت ورزید زیرا فرمانروا دوست شماست."

دیوانه ای که در شهر می زیست در تالار بزرگ دربار رفت و خطاب به فرمانروا گفت:

"من فرمان ترا از جان و دل پذیرفتم و اینک آمده ام تا با تو پیمان دوستی بندم آیا تو خود را آماده این کار کرده ای؟"

دانشمند دربار از شنیدن این سخن لبخندی زد، زیرا معنای آنرا دریافت و اما فرمانروا چون به مطلب پی نبرد، پرسید:

بگو منظورت چیست؟"

دیوانه در پاسخ گفت:

"ای فرمانروا! در دوران خشم و غضب، یکی ترساننده بود و دیگران ترسیدگان، ترساننده اگر دردا اوها هم ترس آور خویش گرفتار آید، شاید گاهی از خود بترسد ولی از ترسیدگان هرگز هراسی ندارد، زیرا ترسیدگان نمی توانند ترساننده را بترسانند. ترسیدگان را ترس با هم نزدیک می سازد

و در نهانخانه دل های همدیگر راه می یابند و اما ترساننده هرگز نمی تواند با ترسیده پیمان دوستی
بندد زیرا، ترساننده ترسیده را حقیر و بنده اسیر می شمارد و شاید بخواهد او را چون زیر دستی
زیر سایه خود حمایه نماید اما نمی تواند او را چون همدستی، دوست و همپایه خویش بپذیرد".

دیوانه اندکی مکث کرد و فرمانروا بار دیگر پرسید:

"بگو منظورت چیست؟"

دیوانه به کلام خود چنین دوام داد:

"ای فرمانروا! بدان که فطرت حاکمیت، حاکمان را محکوم ساخته است که هرگز در جهان،
دوستی نیابند، زیرا حاکم با حاکمان همپایه خویش رو به رو است و آنها دشمنانند و رقیبان جاه و
مقام او و یا با زیردستانی سر و کار دارد که باید بندگان وفادار و آماده خدمت و کار باشند، نه
دوستان شریک اسرار - فرمانروایی و سروری با دوستی و دلبری نمی آمیزد".

یادداشت امروز را در این جا به پایان می رسانم و به عنوان توضیح عرض می کنم که استاد می
گویند:

" ترساننده اگر در دام او هام ترس آور خویش گرفتار است شاید از خود بترسد " و منظور این
است که فرمانروا فرعون هم که باشد معمولاً گرفتار این توهم است که اگر موسایی پیدا شد و
قدرت او را به مبارزه خواست و یا درب رابر دیگران به او گفت:

" تو آن نیستی که می نمایی " آن گاه است که دیگران نیز در قدرت او شک می کنند. برای همین
است که فرعون می خواهد موسی را نابود کند و نمرود ابراهیم (ع) را در آتش می افکند. یعنی
ترس ترساننده از دیوانه زنجیر گرا است و شاید به همین دلیل است که بیدل می گوید:

به کامِ عشرتم گر و گذارد گردش دوران

دو عالم می دهم برباد و یک دیوانه می سازم

هنوز داستان دیوانه زنجیر گرای ما به پایان نرسیده است و دنبال ماجرا را باز می گیرم.

سفر زندگی

امروز با فرصتی که به دست آمده است دنباله داستان دیوانه زنجیر گرا را درازدهای خودی پی می گیرم. متأسفانه در تاریخ اسلام مُلا همیشه به قول اقبال در بازار قیامت با خدا سوداگری نموده است:

"متاع طاعتِ خود را ترازوی برافرازد

به بازار قیامت با خدا سودا گری کرده"

غافل از اینکه او با سر فروداری به دربار خدایان کاذب گوهر حقیقت را در مُردابِ منفعت های آنی خود افکنده و برای هر دکتاتور خون آشام هدیه خُداالله ملکه و سُلطانه بُرده است و اگر اکنون خود از خواب چندین قرنه سربلند کرده و به فکر سیاست افتاده است؛ قصدش به هیچ وجه احیای مجد و عظمتِ اسلام و مسلمانان نیست بلکه او هنوز هم در گردابِ جنگ اندازی مکتب های فقهی و کلامی است. قرن ها شد که تاریخ ننگِ بردگی و کنیزی را از دامن خود شسته است ولی احکام کنیز و برده هنوز اوراق بی شمار کتاب های فقهی را پُر کرده است و بیچاره فقیه عصر ما ندانسته است که کنیزی و بردگی در روزگاری اصلیت داشت که فرع آن قوانین برده داری و شیوه پیشامد با برده و کنیز بود. وقتی اصل از میان رفت فرع دیگر به غیر از مغز فرسایی دیگر هدفی نمی تواند داشته باشد. باز شعری از اقبال نقل می کنم که در آن می گوید: در این میخانه و شما بگذارید به جایش در این جامعه و می گوید هر مینا و شما بگویید هر شخص و باز یاد می کند از بیم محتسب و شما به جایش بگذارید دکتاتور و مستبد و آنگاه این بیتِ اقبال را با آبِ زر بر دیوار قلبِ تان حکاکی کنید:

"در این میخانه هر مینا ز بیم محتسب لرزد

مگر یک شیشه عاشق که از وی لرزه بر سنگ است"

و آن وقت ملنفت میشوید که آن شیشه عاشق که سنگ از صدای شکستنش در لرزه می افتد

همان دیوانه زنجیر گرای اُستاد مجروح است که چون عاشق است پروای چیزی جز حقیقت را ندارد و چون دیوانه است در بند هیچ مصلحتی که عقل مصلحت بین وسوسه اش کند نیست و چون زنجیر گراست قید و بند هم خاموشش نمی کند.

دیوانه زنجیر گرا برای فرمانروا از مثنوی حضرت مولانا قصه آن پشه رامیکند که عاشق باد بود ولی هنگامی که باد می وزید و به اصطلاح معشوق آهنگِ او را می کرد چون پای ایستادگی در برابر بادداشت پابه گریز می نهاد یعنی "فرمانروایی و سروری با دوستی و دلبری نمی آمیزد"

واضح است که این حقیقت تلخ از حد حوصله فرمانروا بالاتر بود و او خشم گرفت و دیوانه را زندانی کرد. دیری نگذشته بود که عمل دیوانه را نتیجه تحریک دانشمند دانستند و او را نیز به نام دسیسه کار به زندان فرستادند و گیر و گرفت آغاز شد، خوشباورانی که روزهای پیش از فرمان دوستی را روزهای بدبختی نامیده بودند همه زندانی شدند. دیوانه از همان آغاز زندانی شدن لب از گفتار فروبست. سالها گذشت، روزی پاسبانان آمدند و زنجیر هایش را شکستند و به او گفتند که فرمانروا گناهِش را بخشوده است.

دیوانه چند روز پس از آزادی زنجیر هازا به دست و پا بست و پشت کاخ فرمانروا رفت و مُشتهای گره کرده اش را سوی آسمان بلند کرد و زنجیر های خود را به صدا درآورد. وقتی خبر به کاخ رسید فرمانروا او را احضار کرد و برایش گفت: "من به تو رحم کردم و نعمت آزادی را به تو برگرداندم حالا تو چرا به اختیار خود زنجیر به دست و پا بسته ای؟"

"دیوانه سکوت طولانی را شکست و گفت: ای فرمانروا! وقتی من از زندان بیرون آمدم، در این شهرستان پی آزادی هر سو گشتم و اما اثری از آن نیافتم و به زودی دریافتم که همه این سرزمین به زندان آهنین مبدل گردیده است و همه شهر نشینان در اسارتند بدین گونه من از زندان کوچک و محقری بیرون آمدم و در زندان پهناور و محکمتری گام گذاشتم.

ای فرمانروا! بدان که من در این شبِ تارِ اسارت راه باریکی به سوی سرمنزل آزادی گشودم و آزادی خود را در این یافتم که به دست خود زنجیر هادر دست و پای خود آویزم. بدین گونه وقتی من این زنجیر های زاده اراده خود را به میل خود به صدا درمی آورم، غلغله پیهم آن به من می گوید که کردار من در اختیار خود من است و من از آزادی فقط همین مقدار را در اختیار داشتم و آن را به کار بُردم".

دراین جا قبل از اینکه صحبتِ امروز را به پایان برسانم به عنوان یک تذکر ضروری باید به عرض برسانم که زان پال سارتر نیز آزادی را همان آزادی اختیار می داند و آدم وقتی که خود برگزیده باشد در زندان هم آزاد است و بیدل نیز چیزی نظیر سارتر می گوید که:

دلش تنگ است درکنج قفس بلبل اگر داند

بچشم مور هم یک سیر جولان میتوان کردن

در فرصتی دیگر سفر اُستاد رابه سوی شهر بزرگ از شاهراه بیداد تا شهر ظلم آباد مورد گفت وگو قرار می دهم

رهگذر نیمه شب در راه ماتم دره

زندگانی یک سفر است که انسان از بیابانِ عدم بدون جامه و رهِتوشه به راه می افتد و خود را بر سر بازار وجود می رساند و در این بازار نظر به سن و سال و موقعیتِ خود انواع بازیچه هارا خریدن می گیرد. هنگامی که کودک است وسایل بازی او نیز همان لعبتک ها و دیگر بازیچه های دوران کودکی است. در بزرگی تنها شکل بازیچه های او فرق می کند اما در سر بازار وجود برای همیشه نمی ماند و مجبور است از این جا نیز بار سفر بر بندد و به سوی دیارِ مرموز و ناآشنای مرگ و نیستی برود. کلیم وقتی می بیند که انسان برهنه به دنیا می آید و با یک کفن یا جامه سفید از دنیا می رود او یعنی کلیم می پندارد که هدفِ این سفر از بیابانِ عدم تا سر بازار وجود همین خریداری کفن است و بس به همین دلیل می گوید:

ز بیابانِ عدم تا سر بازار وجود

به تلاش کفنی آمدع عریانی چند

چون دیارِ مرگ سرزمینی ناشناخته و غریب است انسان همیشه از مرگ می ترسد و نمیخواهد با واقعیتِ آن روبرو شود و او با ترس از مرگ در حقیقت از نفسِ خود نیز می ترسد و تا وقتی که به بامدادانِ خودی نرسد این ترس از مرگ دست از گریبان او برنمیدارد. انسان وقتی از خود بترسد همیشه خشمگین و عصبانی است و هنگامی که مرگِ دیگران را می بیند در ظاهر امر برای آن که رفته است و در حقیقت امر برای خود ماتم می گیرد و آن محیطی که در آن به اثر جنگ و تجاوز یا

حوادث طبیعی مرگ و میر فراوان است و انسان ارزش خود را می بازد درحقیقت یک ماتم دره است که بر آن مه غلیظ پیشانی ترشی و عبوسیت مستولی است و سیل خشونت هر لحظه بیداد می کند و آنکه در چنگال خودی غریزی اسیر می ماند و آن خودی غریزی برایش تلقین می کند حالا که تواز جهان رفتنی استی تا میتوانی پیش از خودانتقامت را از دیگران بگیر و دیگران را پیش از خود به دیار مرگ بفرست تا با مرگ خود مجالی برای شادی دشمنانت نگذاشته باشی و آنان را پیش از خود فرستاده باشی.

مرحوم استاد مجروح به عنوان یک فیلسوف و روانشناس ما را با نشیب و فراز این سفر آشنا می کند. از او می شنویم:

"رهگذر نیمه شب گفت: ته رهنوردی های بی انتها، روزی مرا گذار از میان دره افتاد که در آن دمه غلیظی همه جا را می پوشانید، رودخانه های گل آلودی از فراز کوه های خشک و خاکستری رنگ فرو می ریخت. باشندگان آن سامان همه جامه های سیاه برتن داشتند، چشم هائیر از اشک و لب ها تهی از تبسم بود. نزدیک یکی از باشندگان رفتم و پرسیدم: "ای دوست بگو این مقام را نام چیست؟ آن مرد به سردی در پاسخ گفت: "اینجا سرزمین سوگواران است و این دره را که در عقب و جلو خویش گسترده می بینی "ماتم دره" می گویند."

تقریباً در تمام ادیان آسمانی و غیر آسمانی اخلاق یک مسأله اساسی است و حضرت پیامبر اسلام (ص) هدف بعثت خود را تکمیل مکارم اخلاق دانست. این یک جانب مسأله است و جانب دیگر این که مرگ سرنوشت حتمی هر انسان زنده است. اسلام مرگ را رجعت به خدا می داند و تلخی آنرا از کام می زداید و آنرا شیرین می سازد ولی انسان هنگامیکه در زندان خودی غریزی اسیر است قبلاً گفتیم که گذشته را فراموش می کند و درباره آینده هم چیزی نمی داند و این چنین کس همیشه از مرگ می ترسد و پریشان است و آن پریشانی را در سیمایش آشکار می توان دید. او از حال لذت نمی برد و تشویش از مرگ پریشانی اش را اثرش می کند و وقتی دیگران را شادمان می بیند گرفتار حسد می شود و بزم های شادمانی را با خشونت می شکند و به دیگران اخطار می دهد و چون خشونت خودش دایمی است اوقهر و غضب خدا (ج) را نیز مطلق می سازد و چنین وا می نماید که گویا خداوند (ج) در آن دنیا از وی انتقام شادمانی های انسان آسان گیر و خوشگذران را می گیرد.

استاد این گونه مردم را سوگواران و سر زمین شان را سرزمین سوگواران میخواند و در آن دره ای است که نامش ماتم دره است و باز یک منطقه کوهستانی وجود دارد که "سنگلاخ نومیدی" است. چون این مردم زود متأثر می شوند وقتی در مسیر زندگانی با دشواری ها روبه رو شدند امید را

از دست می دهند و گرفتار سرزمین سنگلاخ های نومیدی می شوند. اما آنان این کوه پیمایی را به همین دلیل می پذیرند که آن سوی کوهستان "صحرای امید" نام دارد و اگر انسان در چنگال یأس مطلق اسیر شود نیروی استقامت و حرکت را از دست میدهد. رهگذر نیمه شب در سرزمین سوگواران از مردی مغموم می پرسد:

ای دوست!

من همه باشندگان این سرزمین را اندوهکین یا قتم بگو این غم و ماتم چرا؟ او در پاسخ گفت:

"ما همه سوگوارانیم، بزرگان و هوشیاران گذشته ما گفته اند: "بزرگترین حادثه در جهان مرگ است و این فاجعه اجتناب ناپذیر عالم را لحظه ای نباید فراموش کرد و شب و روز در آن باید اندیشید و از زمانه دیرین تا امروز، دیار ما را عادت بر این است که در مرگ هر انسان همه باشندگان چهل روز ماتم می گیرند و چون در این سرزمین وسیع ته همین مدت خواهی نخواهی یک یا چند تن رهسپار دیار عدم می گردند مراسم عزای همگانی نمی تواند پایان یابد. پرسیدم: آیا میلاد ها و ازدواج هارا جشن نمی گیرید؟" گفت: "کودکانی به دنیا می آیند، زنان و مردان هم زناشویی می کنند و اما چون ماتمی در جریان می باشد سرور و شادی تا فردای نا معلوم موکول می شود".

از گفتار آن مرد ماتم زده دریافتم که باشندگان آن مرز و بوم تا منزل اندیشیدن به مرگ نرسیده اند بلکه عقب تر از آن به بیراهه افتاده اند و در منزل هراس از مرگ مقام کرده اند و تلاش می ورزند که به یاری مراسم دایم آن ترس بزرگ را از یاد ببرند".

به طور خلاصه عرض کنم که رهگذر نیمه شب راه ماتم دره را می پیماید و با بسیار زحمت از سنگلاخ نومیدی بالا می رود و در آن سوی کوهسار راه صحرای امید را در پیش می گیرد و اگر چه مدتی به دنبال سرباهای رنگین صحرای امید می دود و در پایان یک شب دراز به میدان "بامدادان خودی" می رسد و در آنجا بر سر راهش یک دوراهی می آید که یکی به سوی آفتاب نشست و یکی به سوی آفتاب برآمد می رود. ما برای امروز استاد مجروح را بر سر همان دوراهی رها می کنیم و از او جدا می شویم تا در فرصتی مناسب سفرش را به سوی شهر ظلم آباد با او دنبال نماییم.

دره رنجور و ستم قلم

۱۲ می ۲۰۱۴

در یادداشت قبلی بدانجا رسیدم که اُستاد مجروح یا رهگذر نیمه شب راه ماتم دره را پیمود و با زحمات بسیار از سنگلاخ نومیدی بالا رفت و مدت ها به دنبال سراب های رنگین صحرای اُمید بر سر یک دو راهی رسید که یکی به سوی آفتاب برآمد یعنی شرق که کانون ارزش های دینی و اخلاقی است و دیگری هم به سوی آفتاب نشست یعنی غرب می رفت.

جهان اسلام امروز در میان شرق و غرب سرگردان مانده است و نتوانسته است در میان این دو، راهی درست انتخاب نماید. گروهی تمام ارزش های شرقی و دینی را رد کرده اند و دو دسته به غرب و آنچه خود مدنیت غربی می خوانند، پیوسته اند و این غرب گرایی که مرحوم جلال آل احمد آن را غرب زدگی می گفت به کعبه آمال شان بدل گردیده است. و گروهی دیگر نیز به ارزش های مطلقاً محافظه کارانه که خود می پندارند دینی یا اسلامی است چسبیده اند و می خواهند یک نوع تیوکراسی مستبدانه را که من ملا سالاری می خوانم بر جوامع خود مسلط سازند. گاهی همانند روحانیون قم می خواهند برای به اصطلاح ولایت فقیه توجیهات دینی دست و پا کنند و گاهی نیز همانند کسانی که در خلسه تریاک فرو رفته باشند رویای خلافت صدر اسلام را در سر می پروراند و توهم یک واقعیت خفته در بستر تاریخ یعنی عدالت عمر فاروق (رض) خواب شان را اخلاص می کند.

از میان دانشمندان بزرگ افغان که نخستین بار ندا سر دادند که (ای بیخبران راه نه آن است نه این) اگر سید جمال الدین افغان و همعصرانش را یک سو بگذاریم نزدیک به عصر ما مرحوم اُستاد صلاح الدین سلجوقی است که فلسفه مغرب زمین را خوب و عمیق آموخته بود ولی در عین زمان از جنبه های منفی مدنیت غرب که زنان را به نام آزادی به نوعی بردگی جنسی کشانده است در نامه سرگشاده که به نماینده فلسفه غرب برتراند راسل نوشته بود به شدت انتقاد می کرد.

مرحوم علامه سلجوقی در آن نامه گفته بود:

"بیچاره راسل، تو نود سال خاکستر نشین فلسفه و اخلاق بودی و اکنون این منبر را باید برای مریلین مونرو و مریلین براندو خالی کنی و آنان نیز عملی ترین درسی که به خانواده ها می دهند این است که عملیه طلاق و نکاح در هر فصل سال باید تجدید شود."

بازنده این بازی که رسم ازدواج و تشکیل خانواده را آهسته آهسته منسوخ می کند در درجه اول زن است و بعد از وی مرد. فراموش نکنیم که زن برای مرد مقصود و مطلوب است و اگر مرد این مقصود و مطلوب را بدون کدام تعهد و مسؤولیت به دست آورد به سادگی هم از دست می دهد چون در این روزگار راه جلب زن نیز از راه میخانه یا به اصطلاح این مردم (بار) میگذرد؛ در میخانه مردی به زنی که او را برای نخستین بار دیده است به خرج خود چند ساغر شراب تعارف می کند و بعد باهم می روند و بعد از آمیزش جنسی هر کدام راه خود را می پیمایند و باز (غم فردا چه خوری روز نو و روزی نو) در طول سال های جوانی مرد و زن هر دو کم از کم با چهل تن از جنس مخالف خود آمیزش می کنند و اگر احیاناً زن از این آمیزش ها زاد و ولد کرد بار مصیبت تگ والدی به گردن او افتاده است و چه بسا که زاده خود را همانند طوق لعنتی می داند که به گردنش حلقه گردیده است و این شیوه اگر ازدواج را کاملاً از میان ببرد کم از کم برای سنین پنجاه و شست عقب می اندازد که انگیزه آن نیز شوق و اشتیهای کور شده جنسی نیست بلکه رنج تنهایی و بی غمگساری است. شاید به همین دلیل است که زنان غربی بیش تر از مردان به دامن ادیان دیگر پناه می برند.

هیچ یادم نمی رود. سال ها پیش که تازه به انگلستان آمده بودم صرف نظر از کار در کالج روزهای آخر هفته را لندن می رفتم و با بخش های فارسی و پشتوی بی بی سی کار می کردم تا به قول این مردم گره دخل و خرج را به هم بیاورم زیرا که نمی خواستم اولادها درس را به یک سو بگذارند و کار کنند یا غیر درس دل مشغولی های دیگر داشته باشند به هر صورت هنگام بی کاری در هاید پارک لندن آنجا که (اسپیچ کارنر- گوشه خطابه دهی ها) می خوانند می رفتم و به خطابه های گروه های مختلف مردم گوش می دادم. باری از مردی که در میان همجنس گرایان مرد سخنرانی و مردم را به سوی تمایل خود تشویق می کرد شنیدم که می گفت: "در این تمایل لذت جنسی وجود دارد ولی تکلیف و مسؤولیت اولاد اصلاً وجود ندارد." و هماندم ملتفت شدم که اگر همجنس گرایی زنانه به دلیل بی وفایی ها و پاگریزی های مردان باشد همجنس گرایی مردانه مسلماً نوعی گریز از مسؤولیت و تربیت اولاد است و این خود تجلی از عقل مصلحت اندیش ماست که زن نیز به نوبه خود وجود فرزند را مانع پیشرفت شغلی خود می داند. و آن دو راهی

که اُستاد مجروح و پیش از وی رابرت فراست شاعر امریکایی بر سر آن رسیده بودند دو راهی
عشق و عقلِ مصلحت اندیش است.

عشق بر مانهیب می زند که خود و زندگی خود را فدای رضای معشوق کن ولی عقلِ مصلحت
بین میگوید همه چیز را فدای مصلحتِ خود کن و به همین دلیل است که حضرت مولانا می گوید:

"آزمودم عقلِ دور اندیش را

بعد ازین دیوانه سازم خویش را

وبیدل نیز افلاطون را که فیلسوف است ستم زده عالم او هام می داند و می پُرسد چه ظلمی بر او رفته
است که مجنون نشده است تا در راه رضای لیلا گم می شد:

"به آن ستم زده "بیدل" ز عالم او هام

چه ظلم رفت که مجنون نشد فلاطون شد

رابرت فراست شاعر امریکایی نیز بر سر همین دوراهی رسیده و گفته است:

I shall be telling this with a sigh
Somewhere ages and ages hence,
Two roads diverged in a wood and I
I chose the one less travelled by,
And that has made all the difference!

مسئولیتِ ترجمه این سروده او به عهده من است که می گوید

من این یک نکته را پیوسته با آهی همی گویم،

که آنجا سال های دور اندر جنگلِ انبوه

رسیدم بر دو راهی و گزیدم من همان یک را،

که آنجا راه پیمایان اندک را تَرَدُد بود

تفاوت در گزینش بود و این قلبِ پُر از اندوه

به هر صورت نمی خواهم از مقصود دور بیفتم که اُستاد صلاح الدین سلجوقی از یک سو محاسن
ومعایب غرب را برای مان برجسته می کند و از سوی دیگر به ما هوشدار می دهد که این رکود
و ایستایی را که ما به دامن اسلام الصاق کرده ایم از اسلام نیست که مسلمانان علم و فلسفه یونان،

هند، ایران و مصر را با هم اندر آمیختند و کشفیات عظیم خود را بدان افزودند و بنابراین علم و دانش و دریک کلمه تمدن مال شرق یا غرب نمی شود و این تمدن و زندگانی عصری مال تمام انسان هاست و اگر ده به دنبال شهر راه بیفتد در حقیقت از توحش به سوی تمدن راه می افتد ولی اگر شهر را محکوم به تقلید از ده بسازیم مثل این است که کرم پیلۀ آزاد شده را دوباره به سوی غوزه ای که در آن به دنیا آمده بود باز گردانیم و یابه شیوۀ مُحال تر تلاش ورزیم تا که کودک رُشد کرده و جوان را به سوی رحم مادر باز گردانیم.

مولانا به ما نمی گوید که در ده اقامت اختیار نکنیم اما می گوید که طرز تلقی روستایی و دهاتی نداشته باشیم:

"ده مرو ده مرد را احمق کند عقل را بی نور و بی رونق کند
قول "پیغمبر" شنو ای مجتبی گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در رُستا بُود روزی و شام تا به ماهی عقل او نَبود تمام
تا به ماهی احمقی با او بُود از حشیش ده جُر اینها چه درود
و آنکه ماهی باشد اندر روستا روز گاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ و اصل ناشده دست در تقلید و در حجت زده

(مثنوی دفتر سوم بیت های ۵۱۷ تا ۵۲۲)

رهگذر نیمه شب برای ما می گوید که راه به سوی مشرق بسیار باریک و پُر پیچ و خم است و بُته های خاردار، آن را از هر کنار پوشانده است. در آغاز آن راه ناهموار لوحۀ کوچک و نیمه شکسته را بر زمین افتاده می ببند که حروف آنرا باد و باران بُرده است. بر آن با زحمت چنین می خواند:

سر منزل آزادی — سرزمین دور افتاده، نا معلوم و نا شناس

منزلِ سر راه: دشتِ لیلی — رباطِ مستان — ده مجنون — تختِ پریان — سواحلِ دریای معنی

در این جا رهگذر نیمه شب بدین حقیقت اشاره دارد که سرزمین دور افتاده آزادی در آن سوی سواحل دریای معنی است یعنی انسان از عشق های کوچک و مجازی و به وسیله عشق و سرمستی که همان رباطِ مستان و ده مجنون و تختِ پریان باشد می رسد و در پایان این عشق مجازی است که به قولِ حضرت مولانا پرتو خورشید را بر دیوار می ببند و به دنبال خورشید حقیقت مطلق

رهسپار سواحل دریای معنی می شود و بالاخره به دیار حقیقت مطلق که همان سرزمین آزادی است واصل می شود و اما اُستاد که می خواهد ما را به سوی آرمانشهر او هام ما ببرَد در جهتِ مقابل جادهٔ سنگفرش و فراخ و هموار می بیند و در آغاز آن شاهراه بر لوحهٔ بزرگ با خطوطِ دُرشت و بد ریخت چنین میخواند:

شهر بزرگ — مجل و با شکوه — نزدیک تر از تصور

آبادی های سر راه : ده رنجور — گریان قلعه و ستم سرا

شهر بزرگ همان شهر تصوراتِ واهی انسان است که آن را به نیروی تخیل مجل و با شکوه جلوه می دهد و اما رسیدن بدین شهر بزرگ تصوراتِ ایجاب رنج، گریه و ستم را می کند و رهگذر نیمه شب بر لحظاتِ زود گذر بامدادانِ خودی تأمل نمی کند و برای فرار از گرسنگی و تشنگی می خواهد به نزدیک ترین آبادی برسد و راه شهر بزرگ را در پیش می گیرد.

ما در همین جا از اُستاد جدا می شویم و او را مجال می دهیم تا شبی در ده رنجور و روزی در ستم قلعه بماند و در فرصتی دیگر از دیدنی های خود قصه کند.

رهگذر نیمه شب در زندان

۱۲ می ۲۰۱۴

در صحبتِ پیشتر گفتیم که اُستاد مجروح شبی در (ده رنجور) و روزی در (ستم قلعه) می ماند. او در مسیر راه گریان خانه ها و ماتم سراهای بی شمار را پُشتِ سر می گذارد. اگر زن یا مردی صاحب حوصله پیدا شود و احصائیۀ دقیق همه مردمی را که در رژیم های سی و شش سال اخیر به جست و جوی نان، لباس، خانه به دیار عدم شتافته اند و یا در جست و جوی سرنوشت محتوم به سوی بهشت یا جهنم فرستاده شده اند برایش بدهند و او رقم کشته شدگان را بر ایام حکومتِ دست اندر کاران چپ و راست تقسیم کند آنگاه معلوم می شود که با یک حساب سرانگشتی هر

روز کم از کم پنجاه نفر به دیار مرگ فرستاده شده اند و در عزای هر یک کم از کم ده خانواده گریه و فریاد سر داده اند و ماتم گرفته اند و بنا براین در سراپای "ده رنجور" و "ستم قلعه" که اُستاد از آن به سوی شهر بزرگ به راه افتاده است گلیم عزا و ماتم هموار بوده است و اگر اُستاد گریان خانه ها و ماتم سراهای "بی شمار" را پشت سر می گذارد در شیوه بیانش آنقدر مبالغه هویدا نیست. به هر صورت اُستاد بالاخره به شهر بزرگ که شهر شعار های رنگارنگ است وارد می شود و بر یکی از شعار ها چنین می خواند: **"رستگاری در محنت و خواری است"**

با خود گفتیم: **"اگر زندگی در محنت و خواری باشد، پس رستگاری از چه خواهد بود؟"** منظور این است که انسان می کوشد با نیروی کار و زحمت محنت و خواری را کم کند حالا اگر رستگاری در محنت و خواری باشد پس این رستگاری از چه چیز است؟

در لوحه دیگر می خواند: **"نگهبان سعادت از هرگونه آفت، دستگاه قدرت است."** با خود گفتیم: "و اما، آن آفت دشمن سعادت خود همان دستگاه قدرت است. و هنگامیکه پای سعادت در میان آید، نیاز به نگهبانی از میان بر می خیزد زیرا سعادت راستین خزانه زر و زیور نیست که رهنان بتوانند آنرا از هر جهت بدزدند و نگهبانان قدرت از آن پاسبانی کنند."

اُستاد این استنباط را از ایدیولوژی حاکم بر آنانی که نسل های امروز را فدای نسل های نیامده فردا می کنند نموده است. به اعتقاد آنان در جامعه بی طبقات دولت یعنی دستگاه قدرت بی ضرورت می شود و راه زوال می گیرد یعنی مردم به سعادت می رسند و دیگر دستگاه قدرتی نیست که از آن نگهبانی کند.

در شعار دیگری می خواند: **"رهبران ما ابر مردانند و اطاعت از ابر مردان کار خردمندان است!"** باز استاد آن رهبر پرستی را که بازمانده مفکوره (پادشاه - خدا) در مصر باستان و دیگر کشورهای مشرق زمین است مشخصتر می سازد.

خدا مردان و زنان بی شمار آفریده است ولی ابر مردان یا ابر زنان نیافریده است و این کوری ما انسان های عادی است که قهرمان آفرینی می کند و ما را در بند رهبران اسیر می سازد. بیدل بسیار زیبا می گوید:

ما ز کوری این قدر در بند رهبر مانده ایم

چشم اگر بینا شود بر کف عصا زنجیر پاست

در جوامع آگاه، مردم رهبران را به وجود می آرند و هنگامی که اثر خود بینی و غرور در رهبر پیدا شد و او پا از گلیم خود دراز تر کرد او را کنار می گذارند و جایش را به دیگری می دهند.

کمونیست ها به طور خاص رهبران خود را نابغه، خلاق و چی و چی می خواندند و خود در مزرعه تصورات یک انسانِ عادی تخم غرور و خود بینی می افشاندند تا در نخستین فرصت او را از اریکه قدرت فرو اندازند و جایش را خود بگیرند. در اتحاد شوروی تروتسکی، استالین، خروشف و بریژنف یکی به دنبال دیگر متهم به کیش شخصیت گردیده کنار زده شدند. در چین این پدیده در وجود لیوشاوچی، لین پیاو و بالاخره خود مائوتسه تونگ تبارز کرد و در افغانستان نیز تره کی از جانبِ امین، امین از جانبِ ببرک و ببرک از جانبِ نجیب با همین اتهام از قدرت بر افتادند.

اُستاد وقتی با این شعار رو به رو می شود می گوید:

"با خود گفتم: خردمندان راستین، خود آن ابر مردانی اند که فقط تابع داور خرد خود اند و بس و آن ابر مردانی اند که خردمندان را به اطاعت وادارند، بی خبران ستمگرند و آن خردمندانی که به اطاعتِ آنان تن در میدهند بی خبران بی بصرند".

رهگذر نیمه شب باز هم پیش می رود و بر یک لوحه کنار جاده می خواند:

"مردم مظهر اراده قدرتند، زنده بر قدرتند و پاینده بر آن قدرتند و قدرتِ راستین در استحکام نظام آهنین است."

"باخود گفتم: در این جا حقیقت واژگون بیان شده است زیرا مردم مظهر اراده قدرت نیستند، بلکه قدرت می تواند مظهر اراده مردم باشد. قدرتِ مردم در زندگی هر فرد انسان است و زندگی در خوشبختی است و خوشبختی در آزادی از چنگالِ نظام آهنین." رهگذر نیمه شب بر لوحه دیگر میخواند:

"عدلِ نوین در نظم آهنین است و آن در اطاعتِ کامل و قناعت از دل است."

"با خود گفتم: در این گفتار فقط کلمه (عدل) را اگر برداریم و لفظِ (ظلم) را به جای آن بگذاریم حقیقت بیان خواهد شد. زیرا اگر نظم آهنین برقرار است، پس جور و ستم راستینی در کار است و اطاعتِ جبری از نظامی و قناعتِ ضروری بر مرامی نه عدل است و نه داد بلکه نامِ آن فقط ظلم است و استبداد".

رهگذر نیمه شب به راه پیمایی خود در شهر بزرگ ادامه می دهد. گروهی از جوانان تنومند را می بیند که جامه های خاکی یک سان به تن و سلاح جنگ و نبرد در دست داشتند و به یک آواز می خواندند:

"ما جوانانیم! شیر مردانیم! سلحشورانیم!"

"قهرمانانیم! قوت و زوریم ما! ما بازوی بیدادِ قدرت! ما بانوی بنیادِ قدرت!"

جان ما از آن رهبر! خون ما قربان رهبر!

"جوانان سلحشور دور می روند، مردانی دیگر می رسند که جامه های بیرنگ یک سان در برداشتند و آلات و افزار کار بر دوش می کشیدند. یکی از ایشان پیشاپیش می رفت و درفشی را برافراشته می داشت که بر آن با رنگ زرین نقش افزار آهنین پدیدار بود. از آن افزارها یکی را هدف بریدن و دیگری را کوفتن بود (داس و چکش) یکی کشتزار موهوم و هنگام درو نامعلومی را به یاد می آورد و دیگری کوفتن و شکل دادن فلزی را به منظور قتل و کُشتار وعده می داد و مردان آن گروه نیز همه به آواز بلند سرودی را می خواندند که من فقط الفاظی چند از آن به خاطر سپردم:"

"ما کارگریم، ما رنجبریم! ما بندگان رهبریم!"

ما تابع فرمان تو، ای رهنما! جان ما قربان تو ای رهنما!

وقتی آن صفوف دور رفتند و صدای شان اندک اندک خاموش گردید موج دیگری قطار قطار از وسط جاده گذشت. این بار گروه انبوه زنان جوانی بودند که پیراهن های دراز یک نواخت و بد ساخت پوشیده بودند، دسته هایی از گل های خُشکیده در دست داشتند و چنین می سرودند:

"ما زنانیم! ما زنانِ پیشتاز! ما جوانانیم! جوانانِ جانباز!"

این نظام ما مرام ما! برای ما و فرزندان ما! این نظام ما مرام ما! بهشت و باغ جاودان ما!

ما زنانِ باشندگانِ خاکِ مرد خیز! ما کنیزانِ آن شیر مردانِ خون ریز!

همه فرمانبر سالار مختار! همه تابع به او دایم وفادار!"

رهگذر نیمه شب می دید که غلغله های آن ترانه های مغرور بر بندگی اندک اندک دور می رفت و دیری نگذشت که هیچ انسانی، هیچ زنده جانی در جاده ها باقی نماند. سکوت عمیقی سرپای شهر بزرگ را فرا گرفت. رهگذر نیمه شب نزد پاسبانی می رود و به عادتِ همیشگی می پُرسد: "بگو این مقام را نام چیست؟"

پاسبان با کراهِت به سویی می بیند و با خشونت از او نامِ شب را می پُرسد و چون او نمی داند و از اقامتگاه های خود در شبهای پیشین یعنی از (گریان خانه) ، (ماتمسرا) و (ستم قلعه) صحبت می کند پاسبان می پندارد که او دیوانه است و به زندانش می فرستد.

ما در همین مقطع از اُستاد جدا می شویم و در فرصتی دیگر به سراغ او در زندان خیالی اش می رویم.

شب در ده رنجور و روزی در ستم قلم

۲۰۱۴/۰۵/۲۴

در صحبت گذشته خواندیم که پاسبانی با خشونت از اُستاد نام شب را پرسید و چون او یاد نداشت پنداشت که دیوانه است و به زندانش فرستاد. این موضوع خاطره ای را به یادم آورد که وقتی کودک بودم مادر مرحومه ام مرا پسر دیوانه خود می خواند و هنگامی که من بیدادهای هوشیاران عالم را بر مردم بیچاره دیدم دیگر مادرم تا آخر نمانده بود تا مانند من شاهد بیداد آنانی می بود که در دست عقل های مصلحت بین خود کبوتر پر قیچی بودند و می پنداشتند که دیگر در جهان قدرتی نیست تا سرپنجه محکم ایشان را بخواباند و من در همان اوضاع و احوال به گوش خاکِ مادرم زمزمه کرده بودم که:

مادر، این عقل است و این هم عاقلان
عشق فرزندت بدان مایل نشد
آسمانش فارغ از ابرِ خرد
شکر کن دیوانه ات عاقل نشد

به هر صورت آن اُستادِ دیوانه راکه نه تنها درفاکولته بلکه دردفتر محقر خود درپشاورنیز به ما درس عشق میداد به زندان فرستادند. اُستاد در این زندان خیالی به گمان غالب با سولژنتسین نویسنده ناراض شوروی دیدار میکند و به استناد جزایر گولاگ یکی از شاهکارهای آن نویسنده بزرگ درباره چند و چون نظام حاکم از او می پرسد و سیمای گوناگون تسلط نظام استالین را با او درمیان میگذارد و این بخش از جالب ترین بخشهای کتاب اژدهای خودی می باشد. از رهگذر نیمه شب می شنویم:

"وقتی آن مرد غول پیکر مرا درون کلبه پرتاب نمود، در را به شدت بست و خود برفت. من لحظه ای چند در آنجا گیچ و متحیر ایستادم. وقتی چشم هایم اندکی با تاریکی خو گرفت دیدم در کنجی

چراغ کم نوری می درخشد و مرد لاغر اندامی با موهای سفید چون برف بر بستری آرمیده است، کتب و اوراقی دور و پیش او را گرفته است.

نزدیک رفتم و سلام دادم. سر از خواندن اوراق برداشت و لبخندی زد. لطافت و محبت بی پایان در آن لبخند می درخشید. چهره نورانی او حکایت از جهان فراموش شده انسانی می کرد. نگاه ژرف، شفاف و آرام او چون ساحل صلح و سلامی بود که در انجام شب طولانی در بحر متلاطم، سحرگاه در افق پدیدار گردد. با حرکت سر اشاره فرمود و مرا در پهلوی خود جا داد. لحظاتی چند به خاموشی سپری گردید. در پایان مرد لاغر اندام به نرمی گفت: "خیلی شگفت آور است که هنوز در این شهر نظم پولادین گدایانی می توان یافت که به همقطاران زندانی خود نپیوسته بودند." "گفتم من گدا نیستم بلکه مسافریم که از منزل های دور تازه به اینجا رسیده ام."

در گوشم گفت: "آهسته سخن گوی! زیرا این جا دیوارها گوش دارند و موش های نامرئی ساخته دست آدمیان سخن ما را تا مرکز فرماندهی می رسانند."

"سپس با اشاره و ته سرگوشی ها شمه ای از داستان رهنوردی های خود را کنده کنده به وی بیان کردم. می دیدم که سخنانم را با گوش دل می شنید و از شنیدن آن لذت فراوان می بُرد."

رهگذر نیمه شب پس از بیان سرگذشت خود از آن دوست بزرگوار می پُرسد:

"نام این مقام چیست؟"

او در پاسخ می گوید:

ای رهنورد! این مقام را نام (شهر ظلم آباد) است و اما ساکنان آن اجازه ندارند این نام را بر زبان رانند و ظلم از همین جا آغاز می یابد. نظم شهر را قرار بر این است که هیچ واقعیتی را به نام حقیقی آن نباید نامید زیرا گویند حقیقت نوین معکوس حقیقت پیشین است."

در همین جا صحبت زندانی بزرگوار را با هم سلولش یعنی جناب استاد مجروح پایان می دهم اما صحبت این هر دو دوام دارد و باز در فرصتی دیگر به سراغ شان می رویم و باز هم در باره سیما های مختلف (شهر ظلم آباد) و پرسش های استاد می شنویم و بنا بر این هنوز هم این داستان دنباله دارد. ۲۴ می ۲۰۱۴ میلادی

اژدهای خودی

حقیقت نوین معکوس حقیقت پیشین

وزندگی زنان در پشاور

حقیقت نوین معکوس حقیقت پیشین

۲۰۱۴/۰۵/۲۹

در یادداشت گذشته بدینجا رسیدیم که آن زندانیی بزرگوار به رهگذر نیمه شب گفت که "در این شهر هیچ واقعیتهایی را نمیتوان به نام حقیقی آن نامید زیرا میگویند حقیقت نوین معکوس حقیقت پیشین است".

رهگذر نیمه شب می پرسد:

"اگر دروغ را راست و خطا را حقیقت پندارند پس مردم در باطن خود چه حسابی می کنند؟" و آن دوست بزرگوار پاسخ می دهد که آنچه را پیشینیان ظاهر و باطن می گفتند و در جدایی یا همنوایی آن فکر می کردند اکنون تابع فرضیه نوین گردیده است بدین معنی که پیروی از فرمانروا در زبان و عمل ضروری و همین موضوع برای استحکام نظام کافی است. باطن از دیدگاه اینان واقعیت موهوم و خالی از معنی است.

رهگذر از صف آرایی های مردم می پرسد و زندانی بزرگوار برایش جواب می دهد که در این شهر مردم به اساس شغل و پیشه گروه بندی شده اند. یکی گروه جنگجویان است که کار شان قتل و گشتار، زجر و عذاب و پاسبانی و نگهبانی است و اما گروه جنگجویان تا کنون با دشمن بیرونی نجنبیده اند و جنگ شان دایم با مردم خود شان است. دیگر گروه کارگران هستند که هیچ فن و هنری نیاموخته اند ولی به هرکاری که فرمان یابند انجام می دهند. دیگر گروه زنان هستند که شب ها در خدمت جنگجویان و کارگران به سر می برند و روزها در کارگاه های شستن، دوختن و پختن کار می کنند و اما در این میان گروه بی گروهان نیز است که نسل شان در حال زوال است و چون در قالب گروه های بیرونی نمی گنجند بی گروهان را در زندان ها می فرستند که اُستادان نامدار، نویسندگان صاحب کتب و آثار، خردمندان قانونگذار در جمله بی گروهان جان های خود را زیر شکنجه در زندان ها از دست داده اند. و اما کودکان در مکاتب مشابه به سربازخانه ها یک سان تحت پرورش قرار می گیرند، هنر رزم و نبرد را می آموزند و برای شان درس فدا کاری به فرمانروا داده می شود.

رهگذر نیمه شب رمز قدرت فرمانروا را می پرسد و زندانی بزرگوار می گوید:

رمز قدرت فرمانروا دو آفت است یکی تشنگی و دیگری گرسنگی. فرمانروا می داند که مردم از این دو هیولا همیشه در ترس هستند و به منظور فرار از این دو آفت حاضر هستند در آغوش بلا پناه ببرند و هر وقت که اندک هوای آزادی در سر مردم بزند فرمانروا این دو غول بیابان را به شهرستان رها می کند و مردم بیدرنگ از آرزوهای بیدار شده خود دست برمیدارند و سر به سجده می نهند و خاک پای فرمانروا را می بوسند.

رهگذر نیمه شب در باره تحقیق و بازجویی از خویشان می پرسد و زندانی برایش جواب میدهد که بازپرسی کار پاسبانان نیست، غم مخور نوبت بازپرسی تو نیز میرسد: "آیا از باشندگان دایمی شهر بزرگ استی؟" و وقتی تو پاسخ بدهی که نیستی اینجا هر اجنبی دهشت افکن و جاسوس

پنداشته می شود و او را اعدام می کنند. رهگذر نیمه شب از این خبر ترس آور بر خود می لرزد ولی خود را از دست نمی دهد و از دوست بزرگوار خود می پرسد:

"چه گونه کردار در این دیار جُرم شناخته می شود؟" و او می گوید: "ای رهنورد جُرم در کردار نیست زیرا کسی فُرصت آنرا نمی یابد تا در عمل مرتکب جُرم شود و مجرم پیش از ارتکاب جُرم مورد باز پُرسی قرار می گیرد".

رهگذر می پرسد: وقتی در عمل جُرمی صورت نگرفته باشد، چه گونه می توان کسی را مجرم شناخت؟" و زندانی بزرگوار پاسخ می دهد: "در شهر ما به استثنای گروه فرمانروایان هر فرد بالقوه مجرم است و هر فرد مکلف است توسط گفتار و کردار شب و روز بیگناهی خود را ثابت کند و این مسأله را در خواب هم از یاد نبرد. پاسبانان شب هنگام بر بالین شهریان می ایستند و بیچارگانی استند که در خواب سخن می گویند، پاسبان او یا همسایه بستر او و یا هم خوابه خدمتی شب او از سخنان بی سر و پای او تعبیراتی می نمایند و به گوش فرمانروایان می رسانند؛ شهریان بسیار از این گفتار در خواب به زندان رفته اند اما شنیده ام که در زندان راحت تر شده اند زیرا دیگر پاسبانی بر بالین ندارند و آرام می خوابند و با خاطر آسوده یاهو سرایی می کنند".

رهگذر باز می پرسد: "این نظام به افراد چه حقوقی می دهد و چه وجایی به آنان می سپارد؟" زندانی بزرگوار به لوحه های شهر اشاره می کند و می گوید: "نظام نوین مال مردم است"، "هرکس حق دارد در گسترش و استحکام نظام مردمی و فرخنده خویش سهم فعال بگیرد." "فردگرا دشمن همگان است."؛ "بر هر کس واجب است که اندیشه های فردی ضدی دولتی را در دیگران نابود سازد."، "نابود باد دشمنان دولت!" و با اشاره بدین لوحه ها می گوید: "حقوق و وجایب افراد همین است. آن یکی حق را باطل و وظایف را اجباری می سازد و آن دیگری ارتکاب جنایت را واجب می گرداند و آزادی را از ریشه بر می کند".

در این جا باز گلیم این یادداشت را بر می چینم ولی هنوز پُرسش های رهگذر نیمه شب از دوست بزرگوارش به پایان نرسیده است و من در فُرصتی مساعد دیگر دنبال این گفت و گو را باز می گیرم. ۲۹ می ۲۰۱۴

زندگانی زنان در پشاور

۲ جون ۲۰۱۴

چون بحث امروز ما دربارهٔ اژدهای خودی از زنان آغاز می شود بنا بر این به عنوان مقدمه ناگزیرم از سیر آزادی زنان در مغرب زمین آغاز کنم. هنگامیکه سرمایه داری تولید ضرورت های اولیه را از دست خانواده ها و پیشه وران محلی باز گرفت و انقلاب صنعتی که از انگلستان و کشف ماشین های بخار آغاز گردیده بود سبب پیدا شدن فابریکه ها شد فابریکه داران نه به خاطر علاقه به زنان و آزادی های زنان بلکه در جست و جوی کار ارزان و مزد کم نه تنها زنان بلکه حتی کودکان را نیز از حصار خانه و خانواده به سوی فابریکه ها سرازیر ساختند. هنوز مردان که با این وضع جدید خو نگرفته بودند از زن همان قابلیت و کدبانوگری های پیشین او را می خواستند. یعنی زن در ذهنیت آنان همان موجودی بود که در خانه غذا های خوشمزه می پخت و در زمستان ها نیز برای شوهر و فرزندان جاکت های گرم و نرم می بافت و خلاصه که در هر حالت فرمانبر شوهر بود. غافل از اینکه فابریکه داران با کشاندن زن به فابریکه نه تنها مشغولیت های خانگی زن را بلکه حتی مناسبات جنسی را نیز تجارتی ساخته بودند و کم کم مردان غرب نیز با این وضع تازه باید خو می گرفتند. زنان بدون شک از بردگی خانه نجات یافته بودند ولی به بردگان فابریکه و محیط کار بدل شده بودند. دیگر مناسبات جنسی نیز به یک تجارت بزرگ تبدیل شده بود. امروز نیز یک بخش قابل توجه اقتصاد غرب از همان راه تأمین می شود که اینان آنرا سکس اندستری می خوانند و در آن هم وسیله تولید یعنی ماشین زن است و هم مواد خام زن است و این سکس اندستری چنان در ارکان زندگی رخنه کرده است که آن کارگران سابق که از سیر تکنالوژیی معاصر عقب مانده اند و دیگر کفایت لازم را برای اداره و منجمنت صنایع کسب نکرده اند و قهراً از کارزار معروض به رقابت بسیار دشوار بیرون رانده شده اند باز به اصطلاح این مردم به کوچ پُتیتو یا کچالوهای لمیده بر کوچ بدل شده اند که چپس می خورند و فلم های پورنو تماشا می کنند و در چنین اوضاع و احوال بیرون از دنیای سکس و سکسی بودن برای عامه مردم فکر و ذکری دیگر نمانده است. در گذشته ها زنی که یخن پیراهن را از حد معمول کمی پایین تر

می آورد او را جلف و سبکسر یا به اصطلاح غربیان پندی می خواندند ولی حالا به نام سکسی از وی ستایش می کنند و برایش کف می زنند . پنجاه سال بعد دنباله این داستان دنباله دار به کجا می کشد خدا خود میداند. باهمین مقدمه است که من به سراغ رهگذر نیمه شب می روم.

بیچاره رهگذر که از چگونگی خدمات شب گروه زنان چیزی نفهمیده بود از دوست همزنجیر خود می پرسد: آیا در این خدمات شبانه زنان نیز میل باطنی و اختیار فردی در کار نیست؟" دوست خردمند او پاسخ میدهد:

"نه! زیرا تو به معیار این شهرستان به زبان رفتگان حرف میزنی. نظام نو اعلام داشته است که همه رغبت های عندی و امیال فردی شهریان را دولتی ساخته است و در واقعیت فرد انسانی را به گلی در اختیار دولت یعنی دستگاه قدرت گذاشته است و جمعیتی مدنی مرکب از افراد دارای حقوق و وجایب فردی را نابود نموده است. "بنا بر این حقوق را کاملاً از رهبران میداند و وجایب را به دوش افراد می گذارد و بدین دلیل روابط جنسی نیز از آن وجایی است که باید انجام گیرد و انگیزه های عشق و دوستی نباید در آن بی نظمی به وجود آرد".

رهگذر نیمه شب می پرسد: "آیا مردم از این احوال احساس ناراحتی و یا اظهار نارضایتی نمی کنند؟ و زندانی خردمند پاسخ میدهد: "هرگز نی، زیرا دستگاه دولت به مردم گفته است که "من آفریننده بزرگترین اندیشه برای انسانم و گرداننده بهترین نظام در جهانم و مُژده دهنده درخشان ترین آینده در زمان." مردم بدون اینکه بدانند این کلام را چون حقیقتی پذیرفته اند. چون هیچ یکی از ایشان به جای دورتری نرفته و نظام بهتری را ندیده اند با مقایسه ده رنجورها و گریان قلعه های دور

و نزدیک می پندارند از همه بهترند. به همین دلیل اندک میل و خواهش درونی خود را که با ظواهر قدرت سازگار نیابند خود گناه می پندارند و به منظور رهایی از زجر درونی خود به دستگاه کارفرمایان باز پرس می روند و به گناهان ناکرده اقرار می نمایند و به اصطلاح معمول این شهرستان انتقاد از خود می کنند و چه بسا که محکوم نیز می گردند.

هنوز پرسش های رهگذر نیمه شب از همزنجیر خردمندش ادامه دارد و من باز آنرا برای فرصتی دیگر می گذارم و درعین زمان برای مطالعه این سلسله نسبتاً دراز برای دوستان ارجمند از پروردگار بزرگ طلب توفیق می نمایم.

شبه‌های استبدادی ستالین

۲۰۱۴/۰۵/۲۹

معمولاً زندانیانی ای که تازه توقیف گردیده و هنوز با تحقیق کننده و باز پرس رو برو نشده اند از زندانیانی که تجربه برخورد با مستنطق را کسب کرده اند در باره چه گونگی بازپرسی و استنطاق پرس و پال می کنند و رهگذر نیمه شب نیز مستثنی نیست و به همین دلیل از زندانی خردمند می پرسد که آیا او خود مورد بازپرسی و تحقیق قرار گرفته است و او بعد از سکوتی طولانی داستان برخورد خود را با مستنطق حکایت می کند که رهگذر نیمه شب پاسخ او را زیر عنوان (پرسش دهشت آفرین و پاسخ دلنشین) نقل می کند:

زندانی خردمند می گوید: "بازپرس این دور پرسش ها، خلاف انتظار من شخص ظاهراً آرامی بود و روش نرمی با من در پیش گرفت و اما نخستین پرسش او از من از تشدد درونی او بیرون جهید و پرسید:"

آیا به نظر جناب عالی در این عالم بی انتها خدایی وجود دارد؟"

من بدون تأمل پاسخ دادم و گفتم: "آری چنین هستی لایتناهی، ازلی و ابدی در عالم وجود دارد."

پرسید: "پس بگو ثبوت این فرضیه چه گونه است؟"

لحظه ای چند خاموشی اختیار کردم و با خود می اندیشیدم که به این ساکن دایمی منزل دهشت چه گونه پیامی می توان فرستاد؟

سرانجام گفتم: "یگانه پرسش بنیادی فقط پرسشی است پیرامون هستی و معنای هستی. اگر یکی هست دیگری نیز هست. اگر گفتید هستی هست و سپس گفتید معنای هستی نیست حکم اول خود را نیست و باطل ساختید و در واقعیت گفتید که آن حکم شما بی معنی است؛ پس هیچ چیزی نگفته اید. ناچار وقتی می گوید هستی هست می گویند که حکم شما با معنی است پس چون هستی هست، معنای هستی نیز هست و هستی از جهتی است که معنای به ذات خود و برای خود هست بدین گونه وجود معنی دهنده هستی یعنی آفریننده هستی واجبی است که هستی را هر لحظه و هر آن ایجاد نماید و در آفرینش ابدی هست نگه دارد و آن دمی که این ایجاد دایمی دست از کار کشد عالم در شب نیستی فرو می رود."

گر چه من در این گفتار توضیح طلب خود چیزی خنده آور نمی یافتم اما باز پرس از شنیدن آن به آواز بلند خندید و در سخنان بعدی او دهشت و وحشت درونی او در بیرون منفجر گردید.

او گفت: "پس شما هنوز خبر نیافته اید که آن معبود شما مخلوع شده و بلکه دیربست که جان سپرده و ما را آزاد گذاشته است و بدین گونه ما توانستیم به قدرت برسیم".

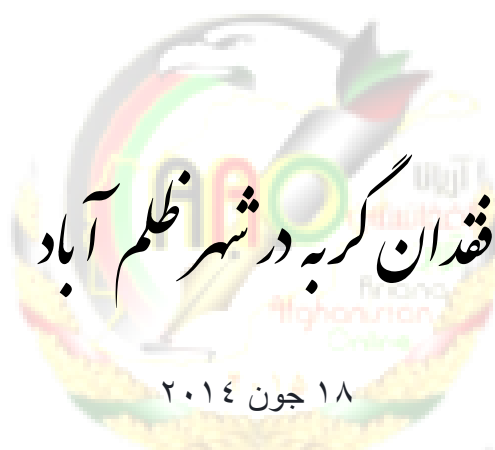
چون در این گفتار دهشت خیز پرسشی طرح نبود پاسخی ندادم اما پاسبانان و کار فرمایان کوچک و بزرگی که در آنجا حاضر بودند در ستایش گوینده کف زدند و تحسین و آفرین گفتند. من بعد از سکوت طولانی همه را مخاطب ساختم و به نرمی گفتم:

"شما می گوید، آزاد گردیده اید و از آزادی به قدرت رسیده اید. ای بیخبران! آیا شما نمی دانید که چون از خدا بیگانه شده اید، از سر منزل آزادی به دور رفته اید و در چنگال قدرت اسیر گردیده اید، زیرا فقط هستی خدا آن آزادی لایتناهی است که می گذارد آزادی های دیگر وجود داشته باشد. آیا نمی دانید که خدا فقط از ویرانه دل های شما بیرون رفته است و آن را در تاریکی گذاشته است و اما در خانه دل دوستان خویش مشعل ها می افروزد و در آن دلها جشن ها برپا می گردد؟ آیا نمی دانید که اگر تنی چند در شب به سر برد دلیلی بران نیست که روز وجود ندارد و اگر بر جهان نابینایی چند تاریکی غلبه نماید، ثبوتی بر آن نیست که همه عالم در ظلمات فرو رفته است." "گفتم ای بیخبران! بدانید که قدرت اهریمنی بر شما مسلط گردیده است و شما را در نفس خود فرو برده است و آن قدرت بلایی است که خود را خود میبلعد و سرانجام شمارا با خود بدیاریستی می کشاند.

با این گفتار من سکوتی مرگباری برگزید و گروه کار فرمایان مسلط گردید. وقتی به چهره باز پرس خویش نگاه کردم، در ژرفنای چشمانش سایه ای از اضطراب ناشناسی دیدم که لحظه ای پدیدار گشت و گذشت. آنگاه برخاست، مرا به دست پاسبانی سپرد و گفت: "این متهم شخص خطرناکیست. او را ببرید و به منظور بازپرسی کامل آماده نگه دارید. و من اکنون آماده این بازپرسی نهایی در انتظار نشسته ام".

در این جا پرسش رهگذر نیمه شب و پاسخ زندانی خردمند را پایان می دهم اما یک نکته در خور یادآوری است که تکنوکرات های قدرتمند نیز خدا، خدا گفته اند و به نام خدا قدرت اهریمی دکتاتوری های مطلقه را بر مردم حاکم ساخته اند بدین جهت توجه دوستان را بدین جمله زندانی خردمند برای بار دوم جلب میکنم.

او می گوید: "بدانید که قدرتِ اهریمنی بر شما مسلط گردیده است و شما را در نفس خود فرو برده است. " بنا بر این هر قدرت که انسان را در نفس خودش فرو بَرَد و از دیگران غافل سازد یک قدرتِ اهریمنی است حالا نامش چه باشد اهمیتی ندارد. آنکه خدا، خدا می گوید ولی برای هوای نفس نظر بر خرما دارد، آنکه به هوای نفس در انتخابات تقلب می کند و آنکه عملش با گفته اش در تخالف می افتد اینان همه در نفس خود فرو رفته اند و اسیرِ اهریمن می باشند و خطر ناک ترین اینان بر صیصای راهب است که دخترِ تقوی و فضیلت را به هوای نفس مورد تجاوز قرار می دهد و بعد از تجاوز در پُشتِ محلِ عبادتِ خود به خاک می سپارد و با این کار مردم را فریب می دهد ولی بیهوده می پندارد که خدا را نیز نعوذ بالله فریب داده است غافل از اینکه طشت رسوایی او به دست خدا (ج) از بام بلند می افتد. طومارِ یادداشتِ امروز را در همین جا می بندم.



یادداشت امروز را در باره اژدهای خودی با نقلِ قولی از گ. فدوتوف فیلسوف و جامعه شناس روسی در باره استبدادِ خون آلودِ عصرِ ستالین آغاز می کنم. فدوتوف میگوید:

"باید دُرُست هنگامی که مردم از دستگاه حاکم بیزار و متنفر استند، برای آن اعتباری کسب کرد؛ ولی ستالین از این نیز پا فراتر نهاد. او سیستمی پدید آورد که بشریت تا آن روزگار نشناخته بود. او کوشید تا همه افراد و اتباع کشور را به نابکاری، پستی و دنائت وادارد تا از این رهگذر شخصیت و غرور انسانی آنان را درهم بشکند و مردم را به انجام هر عملِ پستی وادار کند...

هدفِ ستالین درهم شکستنِ نیروی ارادهٔ مردم برای همیشه و پلید و مُردار کردنِ شرفِ انسانی و بدل کردنِ افراد به خاینانِ دروغگو بود. چنین موجودی هرگز قادر نیست دارای صراحت باشد و با صداقت و پاکی به دیدهٔ دیگر کسان بنگرد. این گونه افراد به هرکار پستی تن در میدهند... از

متهمان شکنجه دیده و درهم کوفته می خواهند که خود را مورد مذمت و سرزنش قرار دهند و از آرمان ها و اندیشه های خود ابراز پشیمانی کنند. در این جا باز نشانه های همان هدف کذابی مشهود است و آن درهم شکستن شخصیت نویسندگان و دانشمندان است. نویسندگان دانشمند در خود احساس شخصیت می کنند. او از این که در خدمت دانش و هنر قرار گرفته است احساس غرور می کند. حال آنکه او خدمتگزار ماست و از دولت معاش می گیرد. از این رو هرگز نباید فراموش کند که فاحشه و خود فروشی بیش نیست".

می دانیم که درس خواندگان و تعلیم یافتگان به حکم دانشی که آموخته اند قضایا را به سادگی نمی پذیرند و در باره دُرستی و نادرستی آن استدلال و جر و بحث ها می کنند و منطق دستگاه های حاکم و استبدادی را به مبارزه می طلبند و حال آنکه استبداد راست گرا و چپ گرا هر دو شخصیت رهبران سیاسی را مطلق می سازند و رهبران سیاسی خود را مصون از خطا می پندارند و برای خطاهای آشکار و کاملاً مشهود رهبران سیاسی توجیهات ایدئولوژیک می تراشند به همین دلیل آب درس خواندگان و تعلیم یافتگان کنجکاو و نقاد با استبداد حاکم در یک جوی نمی رَوَد و نظام های استبدادی اگر توانستند آزاد اندیشان را در برابر بُتِ مطلقیت و ایدئولوژی پرستی به زانو بیفکنند و آنان را از جوهر نقادی و ایستادگی در برابر تبعیض کورکورانه خالی نمایند و شاهین اندیشه شان را به مرغ خانگی و دانه چین خود بدل نمایند که خود به مقصود رسیده اند و اما اگر آزاد اندیشان در برابر سیاست حاکم مقاومت و سرسختی نمودند آنان را در شفاخانه های عقلی و عصبی زندانی می کنند و در بین عامه مردم به مردان مالیخولیایی و دیوانه شهرت می دهند چنانکه در ماه مارچ ۱۹۷۰ معلم جوانی را به نام وی. آی. چرنیشوف به اتهام تبلیغات خصمانه بر ضد کمونیسم توقیف و پس از سی دقیقه معاینه در زندان به مرض شیزو فرنی مزمن مبتلا تشخیص کردند و برای اینکه اتهامات خود را ثابت نمایند او را باروش امی نازین (سیستم فراموشی گلی) به اصطلاح تداوی و محلول های کیمیاوی را در مغزش تیر کردن گرفتند. (برای داستان این معلم جوان خواننده های کنجکاو می توانند به کتاب کی. جی. بی امروز نوشته "جان بارون" صفحات ۸ و ۹ مراجعه نمایند.) به هر صورت اُستاد مجروح همین روشنفکران آزاد اندیش یا به اصطلاح کمونیست ها خُرده بورژوازی را که به انضباط استبدادی دکتاتور تمکین نمی کنند به گربه ها تشبیه نموده است که دستگاه ستالین به شهادت "سولژنتسین" در کتاب جزایر گولاگ کمر به نابودی شان بسته بود و چنانکه می دانیم دولت دست نشانده روس ها در افغانستان نیز تا توانست همین گونه آزاد اندیشان را در پولیگون های اطراف زندان پُل چرخي گشت و به خاک سپرد.

اُستاد مجروح زیرعنوان گربه مگار بی اعتنا به فرمان شهریار موضوع را مطرح می نماید و دوست همزنجیرش به او می گوید:

"ای دوست رهنورد! تو گفتی که آن شب هنگام آمدن به این سرا حتی یک گربه را هم ندیدی که از خانه ای بیرون آید و اما هرچند می جستی گربه ای را در این شهر نمی یافتی، زیرا در این شهر هیچ گربه وجود ندارد".

"خیلی متحیر گردیدم که در شهری چنین بزرگ هیچ گربه ای را نتوان یافت علت را از او پرسیدم و این حکایت را از زبان او شنیدم."

من داستان پیکار نظام را با گربه ها در یادداشتی دیگر برای تان باز می گویم که حالا ساعت یک و نیم بعد از نیم شب است و خواب ظالمانه چشمان مرا به هم می آرد و من برای دوباره خوانی این یادداشت نیز به نیم ساعت وقت دیگر ضرورت دارم.

استبداد خون آلود عصر ستالین

یادداشت امروز را در باره ازدهای خودی با نقل قولی از "گ. فدوتوف" فیلسوف و جامعه شناس روسی در باره استبداد خون آلود عصر ستالین آغاز می کنم. فدوتوف می گوید:

"باید درست هنگامی که مردم از دستگاه حاکم بیزار و متنفر استند، برای آن اعتباری کسب کرد؛ ولی استالین از این نیز پا فراتر نهاد. او سیستمی پدید آورد که بشریت تا آن روزگار نشناخته بود. او کوشید تا همه افراد و اتباع کشور را به نابکاری، پستی و دنائت وادارد تا از این رهگذر شخصیت و غرور انسانی آنان را درهم بشکند و مردم را به انجام هر عمل پستی وادار کند. . .

هدف ستالین درهم شکستن نیروی اراده مردم برای همیشه و پلید و مُردار کردن شرف انسانی و بدل کردن افراد به خائنان دروغگو بود. چنین موجودی هرگز قادر نیست دارای صراحت باشد و با صداقت و پاکی به دیده دیگر کسان بنگرد. این گونه افراد به هر کار پستی تن در می دهند. . . از متهمان شکنجه دیده و درهم کوفته می خواهند که خود را مورد مذمت و سرزنش قرار دهند و از آرمان ها و اندیشه های خود ابراز پشیمانی کنند. در این جا باز نشانه های همان هدف کذایی مشهود است و آن درهم شکستن شخصیت نویسندگان و دانشمندان است.

نویسنده دانشمند در خود احساس شخصیت میکند. او از این که در خدمت دانش و هنر قرار گرفته است احساس غرور میکند. حال آنکه او خدمتگزار ماست و از دولت حقوق می گیرد. از این رو هرگز نباید فراموش کند که فاحشه و خود فروشی بیش نیست".

می دانیم که درس خواندگان و تعلیم یافتگان به حکم دانشی که آموخته اند قضایا را به سادگی نمی پذیرند و در باره درستی و نادرستی آن استدلال و جر و بحث ها می کنند و منطق دستگاه های حاکم و استبدادی را به مبارزه می طلبند و حال آنکه استبداد راست گرا و چپ گرا هر دو شخصیت رهبران سیاسی را مطلق می سازند و رهبران سیاسی خود را مصون از خطا می پندارند و برای خطاهای آشکار و کاملاً مشهود رهبران سیاسی توجیهات ایدئولوژیک می تراشند به همین دلیل آب درس خواندگان و تعلیم یافتگان کنجکاو و نقاد با استبداد حاکم در یک جوی نمی رود و نظام های استبدادی اگر توانستند آزاد اندیشان را در برابر بُت مطلقیت و ایدئولوژی پرستی به زانو بیفکنند و آنان را از جوهر نقادی و ایستادگی در برابر تبعیضی کورکورانه خالی نمایند و شاهین اندیشه شان را به مرغ خانگی و دانه چین خود بدل نمایند که خود به مقصود رسیده اند و اما اگر آزاد اندیشان در برابر سیاست حاکم مقاومت و سرسختی نمودند آنان را در شفاخانه های عقلی و عصبی زندانی میکنند و در بین عامه مردم به مردان مالیخولیایی و دیوانه شهرت می دهند چنانکه در ماه مارچ ۱۹۷۰ معلم جوانی را به نام "وی. آی. چرنیشوف" به اتهام تبلیغات خصمانه بر ضد کمونیسم توقیف و پس از سی دقیقه معاینه در زندان به مرض شیزوفرنی مزمن مبتلا تشخیص کردند و برای اینکه اتهامات خود را ثابت نمایند او را با روش امی نازین (سیستم فراموشی کلی)

به اصطلاح تداوی و محلول های کیمیاوی را در مغزش تیر کردن گرفتند. (برای داستان این معلم جوان خواننده های کنجکاو میتوانند به کتاب "کی. جی. بی" امروز نوشته "جان بارون" صفحات ۸ و ۹ مراجعه نمایند.) بهر صورت استاد مجروح همین روشنفکران آزاد اندیش یا به اصطلاح کمونیست ها خرده بورژوازی را که به انضباط استبدادی دکتاتور تمکین نمیکنند به گربه ها تشبیه نموده است که دستگاه ستالین به شهادت "سولژنتسین" در کتاب جزایر گولاگ کمر به نابودی شان بسته بود و چنانکه میدانیم دولت دست نشانده روس ها در افغانستان نیز تا توانست همین گونه آزاد اندیشان را در پولیگون های اطراف زندان پل چرخي کُشت و بخاک سپرد.

استاد مجروح زیرعنوان گربه مگار بی اعتنا به فرمان شهریار موضوع را مطرح می نماید و دوست همزنجیرش به او می گوید: "ای دوست رهنورد!

تو گفתי که آن شب هنگام آمدن به این سرا حتی یک گربه را هم ندیدی که از خانه ای بیرون آید و اما هرچند می جستی گربه ای را در این شهر نمی یافتی، زیرا در این شهر هیچ گربه وجود ندارد".

"خیلی متحیر گردیدم که در شهری چنین بزرگ هیچ گربه ایرا نتوان یافت علت را از او پرسیدم این حکایت را از زبان او شنیدم." داستان پیکار نظام را با گربه ها در یادداشت بعدی برای تان باز می گویم.

اتصال و انفصال

در بخش اول بدینجا رسیدیم که رهگذر نیمه شب متحیر بود از اینکه در شهری آن چنان بزرگ هیچ گربه ای را نمی توان یافت و دلیل آنرا از زندانی بزرگوار پرسید و او در پاسخ برایش گفت:

"زمانی در این دیار گربه های هررنگ بی شمار در کوچه و بازار گشت و گذار می کردند و نیز سگ های گوناگون، روزها آزاد می گشتند و شبها در جاده ها به غلغله می پرداختند. وقتی نظام کنونی برقرار گردید، در سلسله فرمان های جدید متکی بر نظریه نو کار فرمایان در مورد سگ ها و گربه ها نیز احکامی صادر کردند و گفتند: "گربه موجودی است خود گرا و خود اندیش، خود آرا و خودنما، طالب راحت و جوینده لذت، بی وفا با انسان و بی اعتنا به فرمان او" و گفتند: "سگ جانوری است صاحب پرست، بیدار و وفادار، خونخوار و فرمانبردار".

توضیحاً باید به عرض برسانم که استاد اصطلاح سگ را در مورد منسوبان اردو های استبدادی به کار می برد و دو نوع آن را از هم تفکیک می کند. لطفاً در متن به این توضیح دقت بفرمایید:

"روزی سربازان مسلح از سربازخانه ها بیرون آمدند، با گربه ها دلیرانه جنگیدند و همه را یکسره نابود ساختند و نیز سگ های گوناگون و ولگردی که لذت آزادی را چشیده بودند و بسا از اوصاف سگی را از دست داده بودند، از بین برده شدند؛ فقط یک گونه سگ گرگ نما در نظر فرمانروا مقام و منزلتی دارد که آن همه اوصاف را کامل در خود حفظ نموده است و اکنون هر پاسبان از همان گونه سگ گرگ نما با خود همراه دارد که هم می تواند گدایان را بدر و هم پاسبانان را نگذارد که به خواب روند. اما از روزی که گربه ها نابود شده اند موش ها بیرون آمده اند و شمارشان به نحو سرسام آوری رو به افزایش گذاشته است. در حال حاضر موش ها لشکر لشکر به هر

سو به تاخت و تاز می پردازند، گوشتخوار شده اند و بر آدمیان خفته و یا ناتوان حمله می برند. تا اکنون سربازان در جنگ خود با موشان به اندک پیروزی دست نیافته اند. بیم آن می رود که روزی موش ها این سرزمین را از وجود آدمیان پاک سازند و شهر بزرگ را در تصرف خود درآورند.

باز به عنوان توضیح باید عرض کنم که وقتی گربه ها یا به اصطلاح کمونیست ها بورژوازی و خُرده بورژوازی از میان برود، رقابت در کار از میان می رود. کارگر در تصدی های دولتی تا روزگار تقاعد خود اگر کیفیت و بازده کارش خوب باشد یا نباشد باقی می ماند و از دولت معاش می گیرد و هیچ تصدی اقتصادی دیگر در جامعه وجود ندارد که با دولت رقابت کند. این گونه اقتصاد دولتی به طور اتومات نوعی مافیای اقتصادی زیر زمینی را به وجود می آرد و اقتصاد مبتنی بر قاچاق را تشویق می کند؛ چنانکه حتی محصلان افغان در اتحاد شوروی سابق نیز سرگرم همین تجارت بودند. از افغانستان ساجق، سگرت امریکایی و چیزهای از همین دست را در شوروی می بُردند و از آن سو تولیدات نکلی، آب گرمی ها و دیگر چیزهای روسی را می آوردند و در کابل به اصطلاح آب می کردند. استاد مجروح مرحوم از همین تشبثات اقتصادی زیر پرده و عناصر درگیر آن به نام موش ها یاد میکند و چنانکه دیدیم همان تشبثات مافیایی و رشوه خواری های دولتی بود که کمونیزم شوروی را از پا افکند و اگر شرایط عصر "یلتسین" ادامه می یافت و "پوتین" به دادِ حالت زار اقتصادی روسیه نمی رسید، آن اقتصاد مافیایی روسیه را تسخیر میکرد. به هر صورت پس از ماجرای گربه ها و سگ ها و موش ها استاد بزرگوار موضوع اتصال و انفصال را در جوامع انسانی مطرح میکند که من ناگزیرم آنرا برای یادداشتی دیگر بگذارم و طومار یادداشت امروز را در همین جا بر بندم. تا یادداشتی دیگر روز و روزگار دوستان خوش باد و امیدوارم در کشور حادثه زای ما خداوند بزرگ همه را از حوادث بد در پناه خود نگاه دارد.

اتصال و انفصال

ماجرای رهگذر نیمه شب در زندان

و امروز باز به تحلیل اژدهای خودی برمی گردم که اُستاد مرحوم در آن به موضوع اتصال و انفصال در جامعه می پردازد. نخست باید معنای این دو کلمه را روشن بنمایم:

می دانیم که هر جامعه مُرکب از افراد است ولی مجموعه کمی افراد هرگز جامعه نمی باشد و برای اینکه این مجموعه کمی یک کیفیت تازه پیدا کند باید در آن نوعی انفصال و اتصال یا گُستگی و پیوستگی وجود داشته باشد. انفصال یا جدایی همین است که افراد هویت فردی دارند و به حساب همین هویت فردی از دیگران جدا می شوند و صاحب حقوق فردی می شوند که این فردیت و حقوق فردی از تجاوز جامعه مصون باید بماند و به غیر از موارد جُرمی جامعه نتواند به زندگی و علایق فردی کله کشک و در آن مداخله نماید و اما از سوی دیگر یک فرد منفصل از دیگران به دلیل علایق اقتصادی، فرهنگی، دینی، انسانی و شغلی با دیگر انسان ها اتصال یا پیوستگی دارد و هر اندازه که این اتصال و پیوستگی خوش به رضا و نه مبتنی بر زور بیشتر شود جامعه به سوی تکامل ایدئال پیش می رود اما هر قدر انفصال یا گُستگی بیشتر شود نفاق، جنگ و جدال در جامعه رخنه می کند و اعتماد متقابل از میان می رود و افراد به سوی همدیگر با شک و تردید می بینند. حالا رژیم های استبدادی برای اینکه خود باقی بمانند حالت انفصال یا گُستگی را به شیوه های مختلف تشویق و طبقات جامعه را برای نَبَرِ دایمی تجهیز می کنند، به جای همکاری نفرت طبقاتی، قومی، زبانی و حتی جنسی را تبلیغ می نمایند و یا می کوشند هویت های قومی، فرهنگی و زبانی را با اعمال زور از میان ببرند تا آن هویت را که خود دارند و می پسندند بر همگان تحمیل کنند؛ اما بدبختانه هر زبان و فرهنگی که بدین ترتیب از میان بُرده می شود کتابی سودمند است که از کتابخانه انسانیت با دست تعصّب و جهالت دور انداخته می شود.

دوست صاحب‌دلش با استاد بدین گونه وارد گفت و گو می شوند:

"ای دوستِ رهنورد! بدان که هر فرد آدمی خانه ای است که خدا (ج) برای اقامتِ خود می سازد و اما هیچ خانه ای را شبیه به خانه ای دیگر آباد نمی کند. آفرینش خداوندی جَرّیان دایمی و بی پایان است، ایجاد هر لحظه و هر آن است و معنای حقیقی آفرینش همین است، یعنی هستیِ خداوندی نه تکرار خود است و نه تقلیدی از ابتکار خود. هر لحظه ای در زمان نوپرداز است و هر ذره ای در مکان اعجاز است. از این جا در آفرینش بی انتها، هیچ موجودی همسان کامل موجود دیگری نیست."

"پُرسیدم: اگر هیچ فردی شبیه و همسانِ فرد دیگری نباشد و هر فرد جهان مستقل و جداگانه ای باشد پس اتصال و پیوند میان آدمیان چه گونه استوار می گردد؟"

در پاسخ گفت: "ای دوست! سرچشمه رنج و خواری آدمیان در این دُشواری است. واقعیت جهان حالت انفصال و گسستگی است و مرام مطلوب اتصال و پیوستگی. من مردان و زنانی را دیده ام که عمری همسر و همبستر بودند و اما فرسنگ ها از هم دور می زیستند. مردمانی را شناخته ام که سال ها همراه و همسفر بودند و اما از همدیگر به گلی بیخبر به سر می بُردند. باهم سخن می گفتند و اما حرف همدیگر را در نمی یافتند".

پُرسیدم: "این دُشواری در کجاست و سبب آن چیست؟"

گفت: "ای دوست! در جهان معنی، هر فرد انسانی در مراحل زمان ساکن منزلی می گردد. هر فرد آدمی رهنورد تنها راه زندگی خویش است و کمتر کسی دیگر را در عین مقام می یابد و این مراحل زمان چون نردبان است که یکی بر پله های بالاتر آن میرسد و دیگری پایین تر از آنجا می یابد. آن یکی در بالا آن طرف دیوار چیزها می بیند و از آن سخن میگوید و آن دیگری در پایان آن گفتار را می شنود و اما در حدود ادراک خویش برای آن معنی نمی یابد".

گفتم: "اگر اتصال واقعی برقرار نگردد و آدمیان در حالت انفصال دایمی به سر برند، پس گفتن ها و شنیدن ها فقط فرستادن و گرفتن صوتهای تهی از معنی خواهد بود و حاصل اینکار باید بی حد رقتبار باشد". گفت: "نتیجه آن همین ظلم آبادیست که می بینی. نظم این شهرستان حاصل همان گسستگی بنیادی است و گواه بر دوام آن؛ به این معنی که نظام استبداد از ترس حالت انفصال را استحکام می بخشد و راه دُشواری اتصال را به گلی ویران می سازد و بدین منظور استقلال موجودیت فرد را پامال میکند. در عوض افراد را بر بنای شباهت های ظاهری گروه بندی می نماید. سیر تکامل معنوی فرد انسانی را از حرکت باز می دارد و به جای آن همه را یکسان در عین مقام دایمی ترس و اطاعت ساکن می گرداند. زبان زنده و پیوند دهنده او را می بندد و در عوض یک کلام ثابت و متحجر را بر همگان جاری می سازد. بدین گونه انسان ها را در قالب های یکسان می ریزد و افراد به خشت های هم مانندی مبدل می گردند که از برخورد منظم آن یک گونه صدا بر می خیزد و از تراکم مرتب آن دیوار قلعه استبداد ساخته می شود".

برای امروز جریان صحبت رهگذر نیمه شب را با دوست صاحب دلش به پایان می آرم و ادامه این صحبت دلچسپ را که در باره حقیقت مطلق یا خدا خواهد بود برای فرصتی دیگر میگذارم

داستانِ عشق در شهرِ ظلم آباد

و امروز که باز فرصتی به دست آمده است به کتاب اژدهای خودی مرحوم استاد مجروح برمی گردیم و ماجراهای رهگذر نیمه شب را با دوستش در محیط زندان دنبال می کنیم که زندان بهترین جای است که در آن ماهیت دستگاه های استبدادی را می توان باز شناخت. معمولاً رژیم های استبدادی مخالفان خود را در زندان می اندازند و آدم از روی زندان و آنانی که در آن زندانی شده اند به سادگی می تواند ماهیت رژیم را استنتاج کند. یکی از سیمای رژیم های استبدادی که خوشبختانه افغان ها هم با آن خوب آشنایی دارند بیگار یا به اصطلاح اعمال کنندگان آن کار داوطلبانه است که مردم را برخلاف رضای شان به کار و می دارند و نامش را می گذارند کار انقلابی و داوطلبانه. به هر صورت رهگذر نیمه شب نیز با دوست صاحب دل خود روزها در زندان شهر ظلم آباد مشغول کارهای بی هدف هستند. رهگذر مرد جوان و تنومند را می بیند که مانند دیگران جامه های ژولیده زندان را به تن و زنجیرهای سنگین در دست و پا دارد و وقتی حرکت می کند شر و شوری از زنجیرهای او برمیخیزد و چون در هنگام کار اجازه گفت و گو وجود ندارد شب هنگام رهگذر نیمه شب از دوست صاحب دل خود می پرسد:

"من می پنداشتم که این سرای اقامتگاه ناتوانان، ولگردان و بی گروهان بود و اما آن جوان تنومند که می توانست در هر گروهی بگنجد چه گونه بدین مکان رسیده بود؟" و دوست صاحب دلش پاسخ می دهد: که آن جوان که در طلب دانش و هنر به کشورهای دور افتاده رفته بود وقتی بازگشت نظام آهنین بر این کشور مسلط شده بود. کارفرمایان او را در گروه خود پذیرفتند اما "کارمند جوان در میان کار فرمایان کسانی را یافت که در گذشته مجرم و قابل جزا شناخته شده بودند. در آغاز فکر کرد که شاید نظام نو در آنان دگرگونی فکری و بنیادی ایجاد کرده آنان را به راه راست آورده باشد. اما وقتی با فرمانروایان مدارج برتر رو به رو شد دید که چندی از آنان بیمارانی روانی خطرناک بودند." اندکی بعد فهمید که در کنج و کنار شهر شفاخانه های بی شمار برای مجانین گشوده اند و برای اینکه علت گسترش بی سابقه جنون را دریابند به سوی آن شفاخانه های نو آباد شتافت و آن شفاخانه ها را همانند زندان های مستحکم یافت و دید که با هر به اصطلاح بیمار چون

مجرم و جنایتکار رفتار می شد و هنگامی که آن بیماران ظاهراً مبتلا به جنون را از نزدیک مشاهده کرد همه را شناخت. آنان هوشیاری بودند که در گذشته هنر و دانش را گسترش می دادند، قانونگذارانی بودند که با جور و ستم می جنگیدند و طبیبانی بودند که به درمان تن و جان می پرداختند. از مشاهده این واقعیت مو بر تن او راست شد و دریافت که ناوقت از خواب غفلت بیدار شده است. بدین دلیل "در حلقه کار فرمایان تاب نیلورد، از آن بیرون آمد و در شهر از این سو بدان سو می گشت و با هر کس که روبرو می شد می گفت:

"ای مردم! این چه گونه دگرگونی است؟ این دگرگونی شما سرنگونی است، وحشت و دهشت است! فرار از مقام آدمیت است. ای مردم می پندارم در این شهر اشتباه بزرگی در جریان است. بیماران به علاج تندرستان می پردازند و مجانین هوشیاران را به زنجیر بسته اند و بدانید که حال آن طبیبان بیمار بهبود نخواهد یافت و اما تندرستان هوشیار را سر انجام بیمار خواهند ساخت. آن دیوانگان حاکم بر زندان از حالت هذیان هرگز بیرون نخواهند آمد و اما خرد مندان اسیر را ذلیل و خوار خواهند ساخت."

کار آگاهان او را نیز به دست پزشکان کارآگاه خود سپردند و نتیجه همین است که می بینی. او با کسی سخن نمی گوید. می گویند درمان مرموز داکتران زندان سرچشمه امید و آرزو را در وجود او خُشکانده است."

به عنوان توضیح باید به عرض برسانم که به گمان غالب منظور استاد از این جوان همان "بوریس باژانوف" نویسنده خاطرات "بوریس باژانوف" است که در فرانسه درس خوانده بود و پس از

بازگشت مدتی منشی ستالین بود ولی با دیدن جنایات ستالین به فرانسه فرار کرد و برای نخستین بار با نوشتن خاطرات "بوریس باژانوف" پرده از جنایات ستالین برداشت و بالاخره در همان فرانسه از دنیا رفت. گرچه هر رژیم استبدادی با کسانی که سر در برابر استبداد و مطلق العنانی خم نمی کنند به شیوه های خاص خود دشمنی دارند ولی نظام های توتالیتار که مدعی نمایندگی از توده های مردم هستند و هرگز هم از مردم نپرسیده اند که دکتاتوران شان را نماینده خود می دانند یا خیر هر مخالف خود را با عنوان های ضد انقلابی، جاسوس خارجی، دشمن توده ها و غیره زندانی می کنند ولی آنان که خود انقلابی باشند و مدتی در حلقه های خود شان خدمت نموده باشند اگر رهبر بودند و از قدرت افتادند متهم به کیش شخصیت می شوند و اگر در سطوح رهبری نبودند دیوانه تشخیص و به شفاخانه های روانی فرستاده می شوند و این هر دو نمونه در همه رژیم

های توتالیتز بارها تکرار شده است. به هر صورت دامن این یادداشت را در همین جا فرا می چینم و در فرصت دیگری از سیمای مختلف شهر ظلم آباد به داستان عاشقان ظلم آباد می پردازم.

داستان ملکه پریان و شاه مستان

چهارم آگست ۲۰۱۴

امروز داستان عشق در شهر ظلم آباد یا ماجرای عشق آتشین "ملکه پریان" و "شاه مستان" را از کتاب ازدهای خودی استاد سید بهاء الدین مجروح باید دنبال نمایم تا ببینیم که ماجرا به کجا می کشد و در شهر ظلم آباد چگونه قریحه ها و استعداد های فردی را در خدمت استبداد جمعی و حزبی می گیرند. "ملکه پریان" هر روز به امید دیدار "شاه مستان" بر سر راهی می نشست و دیگر کودکان کوی نیز دریافته بودند که "ملکه پریان" دل به "شاه مستان" باخته است.

"شاه مستان" که به خواست قدرت در شهر ظلم آباد سر تسلیم خم نکرده بود مجبور گردید که زیر نظارت پاسبانان به کار سنگ شکنی پردازد و دوشیزه جوان نیز در "گروه زنان پیشتاز مورد تجدید تربیت" قرار گرفت.

شبی دسته ای از دوشیزگان که "ملکه پریان" نیز در میان شان بود به اقامتگاه کارگرانی فرستاده شدند که هنرمند جوان نیز در آنجا بود. جوان وقتی او را دید پنداشت که موجود افسانوی ناگهان از پرده افسانه های خیال او بیرون تاخته جامه های زمخت و اقعیت بتن کرده بیدار او آمده است...

آن شب "ملکه پریان" و "شاه مستان" چون دو یار دیرین کنار هم نشستند و تا سحرگاه به خواب نرفتند. آنان در چشمان یکدیگر نگریستند و پیمان مرموز و ناشناخته ای باهم بستند.

دوست صاحب دل رهگذر نیمه شب داستان عاشقان شهر ظلم آباد را برای رهگذر نقل کرد:

کار فرمایان روزی به هنرمند جوان گفتند که فرمانروا دستور داده است که شهریان به اکرام و اجلال زنان پیشتاز پردازند و روزی را به یاد کارنامه های ایشان جشن بگیرند و بدین مناسبت تمثالی از "زن پیشتاز" در یکی از میدان های شهر ساخته شود. جوان مأموریت یافت تا آن تمثال را از سنگ رخام بتراشد. بهترین دوران زندگانی عاشقان همین هنگام ساختن هیکل "زن پیشتاز"

بود. هنرمند عاشق پیشه اگر ساعت هایی سرگرم هیکل تراشی می شد باقی وقت را در خدمت دلداری سپری می کرد و اما وجود آن دو دل داده در شهر مایه آن گردید که دوشیزگان و جوانان دیگر نیز برای خود جهان های عشق و محبت بسازند و بدین گونه منظومه های کوچک ولی مستقل در بطن نظام ایجاد گردید.

سرانجام روز پرده برداری از هیکل "زن پیشتاز" فرا رسید. مردم در میدان پیشتازان گرد آمدند، کارفرمای خشن و بدریختی خطابه دراز و خشکی ایراد کرد که کسی نشنید ولی طبق سنت معمول در شهر ظلم آباد کف زدند. سپس هنرمند جوان خود بر مسند خطابه برآمد و گفت:

"ای مردم! عشق آفریننده جمال است و جمال الهام دهنده هنرمند صاحب حال و هنر مظهر و بیانگر آزادیست و آزادی رهنوردیست در طلب حقیقت، خیر و جمال تا سرحد کمال"

پاسبانان متحیر شدند، زیرا برای این سخنرانی برنامه ای وجود نداشت. کارفرما بمنظور اینکه هنرمند فرصت گفتار بیشتر پیدا نکند با عجله برخاست و با یک حرکت سریع پرده از روی مجسمه برداشت.

مردم لحظاتی طولانی در سکوت ژرف به تماشای آن هیکل پرداختند و در بهت و حیرت فرو رفته بودند، سپس ناگهان غلغلۀ شغف و شادی، غریو و تحسین و آفرین و توفانی از کف زدن ها برخاست و مردم دیدند که در برابر شان تمثال دوشیزه زیبا، قد رسا و نازک اندامی لطیف از سنگ رخام ایستاده بود. چادر شفاف از یک بازوی آن با چین و شکن فراوان تا پای او آویخته بود و نیمی از بدن او را می پوشاند. موهایش موج، موج بر شانه هایش می ریخت و تاجی از گلهای وحشی بر سر داشت. هر دو بازویش به سوی شهر به پیش گسترده بود و از میان دو دست بازش کبوتری سفید در حال پرواز بود و آن دوشیزه لبخند دلنشین بر لب داشت و با عشق و محبت راستین به سوی کبوتر آزاد شده نگاه می کرد.

همه "ملکه پریان" را در آن هیکل شناختند و دریافتند که آن مجسمه، نمونه اعلای "زن پیشتاز" نبود بلکه تمثال عشق و جمال بود. دیدن مجسمه شور و هیجانی در مردم برپا کرد و آرزوهای خفته را در دلها بیدار نمود. هنرمند جوان را بر دوش برداشتند و آن شب را برای او و "ملکه پریان" جشن گرفتند.

داستان هنوز به پایان نرسیده است. استاد در این داستان به ما می گوید که نطفه هر تغییر و دگرگونی در رحم هنر و ادبیات جامعه بسته می شود و بدین ترتیب هنرمند راستین به شرط اینکه ذوق زندگی و شور آزادی و آزادگی را از دست ندهد و در هرگونه "حال" تصویر یک آینده

بهتر از آن حال را در برابر مردم بگذارد و برای مردم هدف های تازه و بهتر خلق نماید شعرش پیشقراول جامعه می شود.

شما تصورش را بکنید شاعران عارف ما "مولانا"، "حافظ" و "بیدل" ما اگر اعضای یک حزب میبودند و بفرمان حزب سخن میگفتند افکارشان با مرگ حزب شان می مُرد. آزادی و آینده نگری تنها یک تعهد را از شاعر می خواهد و آن تعهد در برابر وجدان است. شاعر آنرا میگوید که ضمیرش میگوید نه آنرا که دیگران برایش تلقین میکنند. این یادداشت را بالین قطعه بیدل پایان میدهم:

ای بسا معنیی روشن که ز حرصِ شعرا خاکِ جولانگه اسپ و خر اهلِ جاه است
وی بسا نسخه که در مکتب تشویش طمع روسیاه ابد از مدح وزیر و شاه است
صله مشتاق گدا طبع ز مضمون بلند گر همه پای بر افلاک نهد در چاه است
مرجع معنیی این سُست خیالان در یاب تا بدانی چقدر فطرتِ شان کوتاه است
مادحِ اهلِ صفا باش که در علمِ یقین
وصفِ این طایفه تفسیرِ کلام الله است

(چهار عنصر ص ۱۱۱)

رهگذر نیمه شب در انتظار دوست خردمند خود

نهم آگست ۲۰۱۴

امروز باز باید به سراغ ازدهای خودی اُستاد مجروح بروم و داستان "ملکه پریان" و "شاه مستان" را به پایان برسانم. اُستاد در ادامه داستان می گوید:

"و اما این هنگامه سرور و شادی شامل برنامه دولتی انجمن زنان پیشتاز نبود. کارمندان از دیدن این احوال در خشم و هراس اندر شدند و فوراً تصمیمی گرفتند و عملی کردند.

روز بعد وقتی مردم دوباره به منظور تماشای تمثال عشق و جمال به آن میدان شهر آمدند، جا را تهی یافتند، زیرا مجسمه ناپدید گردیده بود. چند روز بعد تمثال "زن پیشتاز" حقیقی همانجا افراشته شد و آن مجسمه زنی تنومند و غول پیکر بود که جامه دُرشتی در برداشت. چهره اش خشم آلود و دهندش در حال نعره قهر آمیز بود. یک دستش با مشت گره کرده چون علامت پیروزی به سوی آسمان بلند بود و در دست دیگرش افزار کار و پیکار قرار داشت."

خلاصه این که هنرمند نافرمان به دیوانه خانه فرستاده شد و دوشیزه جوان در اقامتگاه زنان بی گروه انداخته شد تا سازگار با پندار نظام، دوباره پرورش یابد و این را "آموزش مجدد" می نامیدند. دیری نمی گذرد که هر دو دلباخته از زندان های خود فرار می کنند و ناپدید می شوند. کار فرمایان نمی دانستند که عاشقان را مردم شهر پناه داده بودند و از خانه ای به خانه ای می بُردند.

شب نوروز هنگامه ای عظیم در شهر برپا می گردد، شهریان از خانه ها، گروه ها و اقامتگاه های خویش بیرون می ریزند. در وسط میدان، در برابر کاخ فرمانروایی آتشی بزرگ افروخته می شود و آن هنرمند مستانه به دور آن می رقصد. صدایی از عقب صفوف مردم بلند می شود و می گوید: "مردم نگاه کنید "ملکه پریان" آمد.

از شنیدن این صدا دیوانه مستانه از رقصیدن و خندیدن باز می ماند و بر زمین می نشیند. "ملکه پریان" می رسد. او همان تاج گل های وحشی را بر سر دارد و بازوان مرمری خود را به سوی مردم می گستراند و کبوتر را به سوی شهر رها می نماید و آنگاه صراحی را که با خود آورده بود برمی دارد و مایع درون آنرا بر موی و روی و سرا پای بدن جوان میریزد و قطره قطره بر خویشتن هم می ریزد و بایک حرکت برق آسا صراحی را درون آتش می افکند. مردم فکر می کنند که آن مایع آب است و منظور "ملکه پریان" خاموش کردن آتشست ولی انفجار مهیبی روی میدهد.

"ملکه پریان" به دلدادۀ خود نگاه می کند و می گوید: "برخیز برویم!"

"شاه مستان" دست معشوق را می گیرد و هر دو در آغوش یکدیگر در دل آتش می ایستند و باهم خاکستر می شوند. اُستاد مرحوم در اینجا دو بیت از یک غزل شیخ عطار را نقل می کند:

عاشقی چیست؟ ترک جان گفتن

سرّ کونین بی زبان گفتن

همچو پروانه پیش آتش عشق

حال پیدای خود نهان گفتن

وقتی داستان بدینجا میرسد رهگذر از دوست صاحب دل خود می پرسد: "ایدوست بگو بعد چه روی داد؟"

دوست صاحب‌دل می‌گوید: "داستان عاشقان شهر ظلم آباد در آغوش همان آتش سوزان به پایان رسید و اما من خود آنشب در میدان بودم وقتی آن دو دل‌داده به خاکستر مبدل گردیدند و آتش به خاموشی گرایید یکی از میان مردم صدا برآورد:

"برویم کاخ فرمانروایی را آتش بزنیم."

همه به سوی کاخ هجوم بُردند. نیمی از کاخ را آتش گرفت. سرانجام لشکر انبوه سربازان سراپا مسلح دور مردم حلقه زدند و حلقه را تنگتر ساختند. در آن نخستین روز بهار مردم چون برگ‌های خزان فرو ریختند. صفوف دیگر سربازان آمدند، مردم را کُشتند، زدند، بستند و به زندانها افکندند.

فردای آن کارفرمایان نو بر مسند حکمرانی نشستند، عفو عمومی اعلان کردند، به مردم وعده‌های زندگی بهتر دادند، کار فرمایان از بین رفته را مسؤول فجایع گذشته دانستند و گناهکار و جنایتکار گفتند. گروه جدید فرمانروایان دستگاه قدرت را به تدریج و با شدت تمامتر استحکام بخشیدند. احساس هنر و زیبایی، عشق و آزادی را از ریشه برکنندند."

سر انجام شبی پاسبانان تنومند می‌آیند و دوست صاحب‌دل رهگذر را نیز با خود می‌برند و رهگذر اوراق درون متکارا در جامه‌های خود پنهان می‌کند. شب به پایان آمد و این داستان باقی هنوز. میدانیم که هنر به ابتکار نیاز دارد و عشق است که این ابتکار را در هنر می‌آفریند ولی جوامع مبتنی بر استبداد و زورگویی که از مردم اطاعت کورکورانه می‌خواهند و این اطاعت کورکورانه را دسپلین انقلابی می‌خوانند با هنر تازه جو و مبتکر هرگز سر سازگاری نشان نمی‌دهند و هنر در این جوامع نوعی فارمالیسم و تکرار همان مکررات است که دولت‌ها می‌خواهند. مردم را از غرور های کاذب و افتخارات پوچ سرگرم ساخته و همانند جغد بر ویرانه های مفاخر تاریخی وادار به گلودرانی و غوغا می‌سازند ولی هنری را که بیانگر فریاد های وجدان و درون هنرمند باشد نابود می‌کنند و به خاموشی قهری وامیدارند.

من این یادداشت را در همین جا به پایان میرسانم و دنبال ماجرای رهگذر نیمه شب را که اکنون از دوست صاحب‌دل خود نیز جدا مانده است از سر می‌گیرم. ۹ آگست ۲۰۱۴

تارهای عنکبوتِ اوهام

۱۲ اگست ۲۰۱۴

در بخش گذشته گفتیم که شبی پاسبانان نیرومند آمدند و دوست صاحب‌دل رهگذر نیمه شب را با خود بُردند. رهگذر نیمه شب شب ها و روزها چشم بر راه دوست خود دوخت اما دیگر درکی از وی معلوم نشد و در پایان رهگذر دریافت که یگانه مشعل کم‌نوری که در دل شب های تار شهر ظلم آباد می درخشید خاموش گردید و در آغوش گرد و خاک میهن خویش آرام گرفت. اما خود رهگذر که در زندان مردی ضعیف العقل و مختل الحواس پنداشته می شد و مقامات او را مجهول الهویت می خواندند چندان مورد توجه پاسبانان نبود و چند بار حتی فراموش کرده بودند که همان لفظ مجهول الهویت را نیز به عنوان نامش بنویسند. خلاصه که کسی به وجود و عدم او کاری نداشت و روزی که زندانیان را برای ساختن حصاری برای بیگار یا به اصطلاح شهر ظلم آباد برای کار داوطلبانه می بُردند رهگذر نیمه شب با استفاده از بی توجهی زندانبانان از سرزمین ظلم آباد فرار کرد و راه دُشوار و پُر از خار "میدان بامدادان خودی" را در پیش گرفت و رهگذر نیمه شب هنگامی که با تجربه غنی تر از شهر ظلم آباد بر می‌گردد برای هموطنان مهاجر خود می‌گوید: "اگر مشتاقید که از مقام آدمیت به دور نروید، راهزنان راه زندگی را از رهنی باز دارید و خانه دل ها را از تارهای عنکبوت اوهام پاک سازید".

در این جا سه اصطلاح اُستاد مرحوم است که نیازمند توضیح می باشد:

۱) مقام آدمیت

۲) (رهزنان راه زندگی

۳) (تارهای عنکبوت اوهام

مقام آدمیت چنانکه حضرت مولانا می گوید مقام بیرنگی است که در آن انسان ها به حساب رنگ های پوست، نژاد، عقیده و مذهب از هم جدا نمی شوند. انسان در مقام آدمیت یا در مقام بیرنگی با تنها کسی که در جنگ است هوی و هوس خود اوست. حضرت مولانا می‌گوید:

چون که بیرنگی اسیر رنگ شد

موسیقی با موسیقی در جنگ شد

مقام ایدیل آدمیت مقام صلح گل با خدا(ج) و مخلوقات اوست و اما رسیدن بدین مقام آسان نیست و انسان با دو اژدهای خطرناک رو برو است. اژدهای اول همان اژدهای رنگ ها یا تعلقات است یعنی هنگامی که انسان اسیر خود باشد هر چیز را بهانه جنگ با دیگران می سازد. حتی دین که هدفش صلح و هماهنگی در میان انسان ها و دفع فساد از زمین است به یکی از سلاح های جنگ بدل می شود و آدمی که اسیر اژدهای خودی است هیچ انسان را همتای دینداری خود نمی داند و به جای اینکه انگشت ملامتی به سوی خود بگیرد همیشه به سوی دیگران اشاره می کند و به قول حضرت حکیم سنایی :

داده فتوی به خون اهل زمین

از سر جهل و حرص و از سرکین

بنا بر این عقیده، ثروت، مقام اجتماعی و قدرت هنگامی که به وسیله آزار دیگران بدل شد همان راهزنان راه زندگی استند که انسان را از شاهراه اعتدال به سوی افراط یا تفریط می کشاند و به خود پرستی و دشمنی با دیگران و امیدارد و انسان متعهد به یک عقیده سیاسی یا دینی در حالیکه همیشه انگشت ایرادش به سوی بی عقیدگی و بی دینی دیگران دراز است حتی یک بار هم از خود نمی پرسد که به طور مثال من بهمان پیمانه اعتقاد نیرومند دینی یا عمل دینی دارم که حضرت رسول کریم داشت. اگر من به اندازه او دیندار نبوده ام چرا انتظار دارم که دیگران به اندازه من دیندار باشند؟ و اما تارهای عنکبوت اوهام شیوه های پوشیده و تغییر قیافه داده راهزنان زندگی است. آدمی که اژدهای خودی را جامه عقیده یا مذهب پوشانده است هرگز به کسی نمی گوید که من به حکم دیو درون خود با تو دشمنی می کنم بلکه این دشمنی را از جانب خود جامه صلاح و تقوی می پوشاند و از جانب مخالف جامه فساد و بی خدایی.

همین انتخاباتی را که در کشور گذشت از نظر بگذرانید. در آن هر دو جانب تقلب کرده بودند و یکدیگر را در اندازه تقلب به باد سرزنش می گرفتند و هر دو طرف از تقلب گسترده صحبت می کردند. درست مانند دوکانداران مسلمان انگلیس که حلال و حرام را با فیصدی از یکدیگر تفکیک می کنند و می گویند که گوشت یا پیتره و یا حتی ماست و کریم دندان ما صد در صد حلال است. اینجا نیز صحبت از تقلب گسترده یعنی صد فیصد و تقلب عادی یعنی پنجاه فیصد بود و یکی هم

نمی گفت که چون ما مردم را فریب داده ایم و رأی ها را از راه های نامشروع در صندوق های خود ریخته ایم بنا بر این سزاوار انتخاب شدن و حتی انتخاب کردن نیستیم. چه نسبت های قبیح که به همدیگر دادند و چه بهانه های شرعی که دست و پا کردند:

فلان کس نباید به فلان مقام برسد زیرا که همسر عیسوی دارد و فلان کس جاسوس فلان کشور است ولی وقتی غنیمت قدرت را که با تقلب در رأی مردم کسب کرده بودند با تحکم نماینده نیروی برتر میان خود تقسیم نمودند ناگهان آب ها از آسیاب افتاد و دیگر به اصطلاح نه چرگ بود و نه پرگ. از مقصود دور نیفتیم که وقتی ما به حکم دیو درون خود دیگران را مورد ظلم و ستم قرار می دهیم این ظلم و ستم را جامعه مخالفت ایدیولوژیک می پوشانیم و به سادگی می گوئیم: "من این اشخاص را مجازات کردم به دلیل اینکه مخالف نژاد، طبقه، فکر و دین من هستند. من گاهی سخت دچار تعجب می شوم که بسیار وقت ها دموکرات ترین افراد متوسل به سانسور می شوند و به طور مثال میگویند: نوشته این یا آن را نشر مکنید که از نظر من خائن استند و به فلان یا بهمان حزب که از دیدگاه من و همقطاران من نامطلوب است. حال آنکه محروم کردن اشخاص از حق صحبت و اظهار نظر کار یک محکمه صاحب صلاحیت است. البته اشخاص میتوانند برای ایجاد چنین محکمه با صلاحیت مبارزه و تلاش کنند ولی نمی توانند مخالفان را با صلاحیت خود از حق بیان و اظهار نظر محروم نمایند. به هر صورت آن رهزان راه زندگی که وجود خود را در جامعه های تعدیل شده می پوشانند در حقیقت تار های عنکبوت او هام را هر سو که می خواهند می تنند. ازدهای دوم استعداد یا کیش ازدها پرستی است که نیروی "نه" گفتن را از انسان سلب می کند و او را به بردگی فکری می کشاند.

استاد بعد از پرداختن به مقام آدمیت از قربانیی بزرگ صحبت می کند که من در فرصتی دیگر آنرا با نثر دلنشین خود استاد تقدیم می کنم.

تحول و انقلاب

۲۰ اگست ۲۰۱۴

هر جامعه نیازمند نوعی تحول و دگرگونی است، انسان رُشد می کند و در جامعه تنگ دوران کودکی خود نمی گنجد. جامعه نیز چنین است. نفوس بیشتر می شود و افزایش نفوس ضرورت های تازه اقتصادی و سیاسی ایجاد می نماید. جامعه ای که اصل تغییر و دگرگونی را نمی پذیرد در واقع می خواهد کودک دیروز را که اکنون به جوانی نیرومند بدل شده در همان جامعه های روزگار کودکی اش نگاه دارد و چون این کار عملاً ممکن نیست بنا بر این مردم میان خود در اختلاف می افتند و با این اختلاف برخورد خردمندانه و معقول نمی کنند و هر دو راه افراط می پویند. گروهی در مدح گذشته ای که مطلوب خود شان بوده است قصیده سرایی می کنند و پرستش گذشته را به امری مطلق بدل می نمایند و در راه نگاهداری گذشته چنان تعصب و سختگیری نشان می دهند که اگر کسی از ضرورت تغییر و دگرگونی صحبت کرد کافرش می خوانند و به خیانت و مزدوری این و آن متهمش می کنند. وقتی در جامعه راه تحول ضروری و مسالمت آمیز گرفته شد، تحول طلبان و آینده خواهان به یک آینده مبهم و خیالی که با دنیای واقعیات بسیار فاصله دارد توسل می جویند و به فرمانی تصویری که از آینده ایدیل در ذهن ساخته اند به پیکار دیگران می روند و انقلابی می شوند و به نیروی عواطف تند و خرابکار می خواهند گذشته را به طور مطلق و بدون برو و برگشت ویران نمایند. این انقلابی ها در دنیای اوهم زندگی می کنند و در کار خویش هیچ گونه مدیریت و سنجیدگی ندارند و در واقع هیچ انقلابی به مردم نمی گوید که چند نفر را می کشد و در بدل آن کُشتار به دیگرانی که مانده اند چه چیز میدهد. انقلاب ها به مردم وعده های فریبنده می دهند و تصویری از بهشت عرضه می کنند در حالی که از کیسه خالی جامعه خود هیچ خبر ندارند. خمر های سُرخ کمبودیا برابر نیم نفوس کشور خود را کُشتند و برای بازماندگان نیز غیر از درد و مصیبت چیزی ندادند. هر انقلاب اجتماعی با نوعی نفرت و تعصب

همراه است و چون زور دارد مخالف خود را سرکوب می کند. ما نیز در جامعه خود هر دو انقلاب را از سرگذشتانیدیم و اینک زبان حال هر کدام ما همین است که:

از طلا بودن پشیمان گشته ایم مرحمت فرموده مارا مس کنید

گفتیم انقلاب از نوعی مدیریت و سنجیدگی عاری است و هر انقلابی گرفتار نوعی تب انقلابی می شود که در هجوم آن تب هذیان می گوید و منجر به نوعی اژدها پرستی و اژدها پروری می شود و دیگران را از خود طرد می کند و من وعده داده ام که این قسمت اژدهای خودی را با نثر دلنشین خود استاد مجروح برای تان تقدیم می کنم. استاد هنگامیکه از شهر ظلم آباد فرار می کند و نزد همدیاران مهاجر خود برمیگردد به ایشان می گوید:

"سرزمین آزادگان تشنه است!"

و بدانید که دیار رنجبار شما را تاخت و تاز فوج دهشت افگنان به بیابان خشک و بیجان مبدل ساخته است، چشمه سارهای غلتان در دل سنگ کوهساران پنهان گردیده اند و از ترس جان سر از پناهگاه های خویش بیرون نمی آورند. رود خانه ها در بسترهای خود خشکیده اند - نه جویباری کشتزاری سوخته و بیمار را سیراب میگرداند و نه از سویی قطرات بارانی فرو می ریزد که توفان گرد و خاک را فرو نشاند. سرزمین آزادگان تشنه است و اما تشنگی آن افزونتر از آنست که رود خانه خروشان آنرا سیراب گرداند و یا سیل بارانی آنرا فرونشاند.

سرزمین آزادگان تشنه خون است! و بدانید که آن ام البلاد کهن بنیاد، قربانی بزرگ از شما می طلبد و اما آن خونی را که می خواهد ریخته شود، مایع گلگون رگ و شریان شما نیست و آن هدیه گرانبه ای که آرزو دارد به وی تقدیم کنید قربانی بی چون و چرای گوسپندان تن های شما نیست.

سرزمین آزادگان تشنه خون اژدهاست.

بروید! و آن آفت جان را از دل شهرستان خویش بیرون رانید و به سوی بیابان بکشانید و در آن پهنا، شب هنگام برزمین خوابانید و زانوانش را چون شتر ببندید. سپس آتش بزرگی بیفروزید و همه شب دور آن برقصید، بسرایید و بخندید. وقتی شب به سرآمد سکوت اختیار نمایید. بعد همه به سوی افق آفتاب برآمد بایستید و در خویشتن بیندیشید تا آنکه صبح صادق بدمد و دل های شما را روشن گرداند. سپس رو از جانب شرق برگردانید و در اژدها بنگرید. در آن روشنی صبح صادق دل اژدها را چون آینه خواهید یافت و هر یکی از شما چهره راستین خویشتن را در آن منعکس

خواهید دید. آنگاه بدانید که فرصت قربانی بزرگ فرارسیده است بیدرنگ برخیزید و در آن هنگام بامدادان خودی خون اژدها را پیاله، پیاله بر روی خاک بریزید و قطره، قطره بر کوه و بیابان بپاشید. بدین گونه، تشنگی آن زمین رنج دیده درد آزموده فرو خواهد نشست و دیری نخواهد گذشت که نوروز دل افروزی میهن توفان زده شما را زندگی دوباره خواهد بخشید و بهار مست و سرشاری از دیار خزان کشیده شما لاله زاری خواهد ساخت. چشمه سارها در دل کوهسارها

باز بیدار خواهند شد. آبشارها غلغله کنان فرو خواهند ریخت و جویبارها جستان و خیزان در آغوش رودخانه ها خواهند غلتید. گل های بنفش سر از خاک نمناک بیرون خواهند آورد. غزالان آزاد خیال باز به دشت و دمن خواهند آمد و بر فرش زمردگون چمن خواهند خرامید. مرغان مهاجر بر خواهند گشت. آشیانه های ویران شده خود را دوباره خواهند ساخت، نغمه سرایی خواهند کرد و به منظور پذیرایی از الهه بهار جشن های شادی در مرغزارها بر پا خواهند نمود".

در اینجا نثر دل انگیز استاد به پایان می رسد و من هم که با همسر ارجمندم لنگ لنگان اراده سفر دارم به امید دعای دوستان این یادداشت را پایان می دهم و چون یادداشت های آینده من تابع وضع و چگونگی من در جریان سفر خواهد بود اگر چیزی از من نخواندند و یا کم خواندند معذرت من خواسته است که وقت مسافر بیش از آنکه به خودش تعلق داشته باشد به دیگران تعلق دارد. دوستان ارجمند خدا حافظ تان تا یادداشت بعدی که مدتی را در بر خواهد گرفت. در فرصتی که به دست می آید باز با شما خواهم بود.

اژدهای خودی

سرزمین آزادگان باخون اژدها سبز و سیراب میشود

۳۰ آگست ۲۰۱۴

در یادداشت گذشته خود راجع به اژدهای خودی خواندیم که استاد مجروح برای من گفت: "سرزمین آزادگان تشنه است و تنها با خون اژدهاست که سیراب و سرسبز میشود" مشکل امروز کشور ما همین است که استاد سال ها قبل مطرح نموده است. ماهمه اسیر اژدهای نفس خود هستیم و در این جدال هریک از ما تنها خود را میبینیم و کفایت های خود را برجسته تر از آنچه است می پنداریم چنانکه در عیب رقیبان خود نیز گرفتار نوعی غلو می شویم. خود را حایز تمام کیفیت های

نیکو که نیاز کشور است می پنداریم و عیب دیگری را بیش از حد لازم بزرگ می کنیم. کوه مشکلات امروز را تفاهم و ایثار افغانهاست که از میان برده میتواندولی بدبختانه چنانکه دیروز دیوجانس کلبی روزها درکوی وبرزن یونان چراغ به دست می گشت ووقتی از او دلیل این کار عجیبش را می پرسیدند میگفت: "آخر انسان می پالم" واینک ما ناگزیر شده ایم چراغ روشن کنیم ودر جست وجوی افغان فراز ونشیب دیار خودرا بگردیم. از بس گره دست رابا دندان باز کرده ایم وازبس خارجی هارا درگیر امور خود کرده ایم ابتکار عمل کاملاً از دست خودمان رفته است وچنان درمانده ایم که یکی از بیرون باید بیاید وبرای ما بگوید: دو جمع دو مساوی به چهار می شود تا ماهم باد در غبغب بیفکنیم وداد بزنی و به کشف مکشوف برسیم. ماکه راهزنان زندگی وتارهای او هام باطل رابر خود مسلط کرده ایم غیر از خود همه دنیا را مسؤول مصیبت های خود می پنداریم. نیمی از ما نوکران پاکستان وثلثی از ما نوکران ایران و ربعی دیگر نیز نوکران گوش بفرمان غرب استیم و تا هنوز حتی یک عنصر منفعت ملی خودرا تعریف نکرده ایم.

اگر پرسیده شود: "آیا میخواهیم همین قلمرو یا سرزمینی را که پدران برای ما میراث مانده اند همچنان دست ناخورده نگاه داریم؟" توافق صددر صدحتی در همین مورد هم وجود ندارد. برخی میگویند باید نامش را بدل کنیم وبدون اینکه تصمیم اکثریت مردم را با خود داشته باشند خراسانش میخوانند.

واما درباره دومین عنصر منفعت ملی یعنی اینکه مردم ما تولید کننده ضرورت های اولیه یعنی آب ونان خود باشند یانه ماکه برآستان مارکیت آزاد اتن وکاکل افشانی کرده ایم دردناک وهم این عنکبوت افتاده ایم که ما با به اصطلاح پنج هزار سال سابقه پرافتخار تاریخی بر کرسی اربابی تکیه زده ایم وجهان مزدور ماست که تولید کندوما ارباب زادگان تاریخ نباید دست خودراباسیاهی وچرک کارآلوده سازیم. من شخصاً این کشور را نیازمند رهبری می بینم

که بُتِ این افتخار پنج هزار ساله تاریخی را بشکند وبا یک سطل آب سرد واقعیت مارا از رخوتِ این خوابِ تاریخی برخیزاند وبه ما بگوید که گریه برخرابه های تاریخی دیروز درد امروز تان را دوا نمیکند وآن لباس های تنگ دیروز برای امروز تان مایه ستر عورت نمیشود وزندگانی امروز به معیار های امروزمین نیاز دارد:

**گیرم پدر تو بود فاضل
از فضل پدر ترا چه حاصل**

این کشور به رهبرانی نیاز دارد که با مشکلاتِ مشخصِ کشور برخوردِ مشخص داشته باشند و با نوعی اعتماد به نفس در یابند که زیر دهل خارجیان رقصیدن ایشان را به جایی نمی رساند و در دنیای امروز برای کشور خود از سیاست آن زرنګ اسکاتلندی استفاده کنند که وقتی پسرش به او از ورود گاو همسایه خبرداد برایش گفت: "دربدلی علفی که از باغچه ما خورده است شیرش را بدوش و گاو را از باغچه بدرکن" حالا ما شیر گاورا نمی دوشیم که هیچ یک قوده علف اضافی هم زیربغل صاحب گاو می گذاریم. اگر امروز یکی رهبر نمی شود به عنوان رهبر حزب مخالف فردا با تجربه غنی تر به میدان می آید. ما اصولاً حتی یک حزب ملی هم نداریم و حال آنکه بیش از صد حزب قومی و گروهی داریم و منفعت های قومی را با برگ انجیر "شورا" پوشانده ایم. در همین مزار شریف ما غیر از گروه های نسبتاً قوی قومی

"شورای لغمانی ها" "شورای سادات" و صد بلا و بتر دیگر داریم که به نام این و آن گرد هم آمده اند. آحاد قومی جلوی اتحاد ملی را می گیرند و عجیب این است که نامزدان ریاست جمهوری و شورا برای رای گیری دست نوازش بر شانه همین ساختار های غیر ملی می کوبند و تشویقش می کنند و باید به اینان گفت که تقسیم یک ملت به آحاد قومی اعرابی را به مکه نمیرساند که این راه به ترکستان می رَوَد

آی مردم! خانه تان در حال سوختن است و عفریت مرگ مانند تند باد وحشتناک که توت های درخت را بتکاند زن، مرد، طفل و جوان تان را با خود می بَرَد! آیا وقت آن نرسیده است که به فریاد این عارفِ دردمند که رشته زندگانی او را نیز تیغ خونچکان استبداد و تعصب ما بُریده است گوش فرا داریم. او به ما درسی نیکو می دهد: "آن آفتِ جان را از دلِ شهرستانِ خود به سوی بیابان بکشانیم." چرا به سوی بیابان؟ برای اینکه در بیابان چیزی را نمی شود پنهان کرد و بیابان سادگی و بی پیرایگی طبیعت را دارد و حال آنکه شهر هزاران سوراخ پیدا و پنهان دارد. متحدان غربی می خواهند جنگ ما را افغانی بسازند تا خود بر غندی خیر بنشینند و ببینند که ما چه گونه همدیگر را قصابی می کنیم. رهبران شما که در شش ماه نمیتوانند بر مشکل انتخابات غلبه کنند و بر عیب و هنر یکدیگر از دیدگاه منفعت دراز مدت ملی نگاه کنند چه گونه خواهند توانست کور گره های گوناگون سیاست و اقتصاد شما را باز کنند. کسانی که بیش از دیگران اسیر چنگال اژدها باشند بیمار تر از بیمارانند و بنابراین نمیتوان نجات دیگران را از آنان چشم داشت. به قول بیدل:

خروشِ صور گرفتست دهر لیک چه سود؟
دماغِ غفلتِ مارا سر شنیدن نیست

اگر من فکر کنم آن کودکِ معصوم که از پا می افتد فرزندِ من است و اگر تو فکر کنی که پسرِ توست آبِ رأفت و رقت بر قلب های سنگ شده ما اثری دیگر خواهد داشت ولی حالا که گشته هارا دشمن می پنداریم ازگشتنِ شان برسینه مدالِ شجاعت و قهرمانی می زنیم.

بلای قهرمان پرستی

۱۱ سپتمبر ۲۰۱۴

امروز به اغتنام فرصت باز به سراغِ اژدهای خودی می روم و از آن کتاب مسأله هم پیمانانِ بلا را برمی دارم و در باره آن گفت و گو می کنیم.

انسان هنگامیکه به خاطر شجاعت، ثروت، مکنّت، قدرت، دانش و غیره مورد قدر و ستایشِ بیش از حد قرار میگیرد در نفسِ خود گرفتارِ غرور و خودبینی میگردد و این غرور و خود بینی نخستین دمی است که او را گرفتارِ اژدهای نفسش می گرداند. وقتی آدم اسیرِ اژدهای نفسِ خود شد عجز و بیچارگی ذاتی خود را از یاد می برد و در مورد توانایی های خود گرفتارِ مبالغه می شود و در این مبالغه کوسِ لمن الملک می کوبد و همانند فرعون قدرت و مقام خود را ابدی می پندارد و این خود در حقیقت امرِ ضعف است نه قدرت و اگر دیوجانسی پیدا شود که اسارتِ او را در بند حرص، آز و خودپرستی آفتابی نماید و شکوه اسکندری اش را به بادِ استهزاء بگیرد حیران و لا جواب می ماند و یا درجنونِ اقتدار به جای اینکه خود را بشکندآینه را می شکند. در جوامعی که سطح دانش عمومی مردم بالا می رود مردم از بلای قهرمان پرستی آزاد می شوند و به هیچ کس اجازه نمی دهند که با تحمیلِ دکتاتوری و استبدادِ افرادی جامعه را به انجمن گنگان و کران بدل نماید. بیدل بسیار زیبا می گوید:

ما زکوری این قدر در بندِ رهبر مانده ایم ++ چشم اگر بینا شود بر کفِ عصا زنجیر پاست

وقتی انسان اسیرِ اژدهای نفسِ خود شد بدون گفت و گو به چاپلوسی ها و دُم لابه گری های فرو دستان و سجده بر آستانِ آنانی که قدرتمند تر از او هستند عادت می کند و از همین نقطه است که ماجرای هم پیمانی با اژدها آغاز می شود.

مردم و خاصهٔ مردمِ مشرق زمین و در میانِ مشرق زمینی هاما فغانها دل به قهرمان می بندیم

و در هر مصیبت فکر ما به دنبالِ یک قهرمانِ قهرمانان میگرددتا بیاید و شر یک مصیبت را از سر

ما دفع بکند. در داستان های فولکلوریک ما یک اژدها شهری را به گروگان میگیرد و از مردم میخواهد دختر زیبارا در لباس عروسی آراسته برایش بفرستند تا طعمه شکم بی هنر و پیچ پیچ خود بسازد بالاخره قهرمانی پیدا میشود و به نبرد اژدها می رود. اُستاد مجروح برای ما میگوید که بدبختانه بسیار وقت ها قهرمانی که زمام قدرتش به دست مردم نیست و به اصطلاح صاحب اقتدار مطلق است با اژدها می سازد و بر ده می تازد.

استاد میدید که چطور پهلوانان بیرون آمده از شهر خود نخست در چنگال اژدهای نفس و بعد در چنگال دشمنان خود و وطن خود اسیر شدند و آمد بر سر کشورشان مصیبت های که نباید می آمد. اُستاد میگوید: "ای مردم! آن اضطراب بینام شما را در گرداب او هام فرو برده است و به نابینایی و نا شنوایی کشانده است. از خواب پریشان خویش بیرون آیید و به منظور دیدار آن بلای آدمخوار آمده گردید. بزدلان بیخبر را مگذارید در برابر او پابه فرار گذارند و دلیران بی هنر را فرصت مدهید که به منظور نبرد با اواز شهر بیرون روند زیرا قهرمانان با قهرمانی آن بلا را بزرگ تر میسازند و بزدلان از بزدلی بر قوت او می افزایند. اگر کسی با وی زور آزمایی ننماید و به منظور بزرگ ساختن خویش او را بزرگتر جلوه ندهد آن بلا سست و بیجان می افتد و اگر شخصی از او نهراسد و حلقه بندگی او را در گردن نیاویزد، اژدها بیمار میگردد. مستان را بگذارید بر او بخندند و کودکان را وادارید با وی بازی کنند. آنگاه خواهید دید که آن بلا چون سگ بی آزار و با وفاء، دم زنان، خزیده خزیده خواهد آمد و در پای شما سر بر زمین خواهد نهاد و بدانید که موجودیت اژدها از بیم و هراس مردمان است. قدرت آن از بندگی بندگان و عظمت آن از قهرمانی قهرمانان است" ...

این صحبت را در فرصتی مناسب دنبال میکنم و میبینیم که چه گونه اژدها به قهرمان می فهماند که هر دو از تخم همان یک اندیشه و پندار نمو کرده اند. تا فرصتی دیگر همه دوستان را به خدای بزرگ و یکتا می سپارم.

پایان انقلاب های توأم با خشونت

۳ فروری ۲۰۱۵

دیگر دوران انقلاب های همراه با خشونت به پایان رسیده است

روز چهارشنبه یازدهم ماه فروری ۲۰۱۵ یک سال دیگر بر سال های شهادت مرحوم استاد بهاء الدین مجروح افزود می شود و من پس از مراجعه به یادداشت های خود ملتفت گردیدم که فصل اخیر کتاب اژدهای خودی او را در تحلیلی که بر این کتاب نگاشته بودم مورد بحث قرار نداده ام و نتیجه ای را که از این کتاب باید می گرفتم نگرفته ام از این جهت یک بار دیگر به سراغ آن کتاب می روم و کم از کم دو سه یادداشت خود را وقف تحلیل فصل آخر این کتاب می کنم و بر نتایجی که از این تحلیل به دست می آید مکث می نمایم.

امروز دنیای اسلام در گیر پراکندگی های عقیدوی بسیار درد انگیز است. تا بدانجا که مسلمانان خود پای را برای نابودی همدیگر خود لُج کرده اند.

دلیل این کار چیست؟

این کار دو دلیل عمده دارد.

(۱) مسلمانان در چنگال رژیم های استبدادی و خونین گرفتار هستند و این رژیم های خود کامه و استبدادی خیر خود را در جاهل نگاه داشتن مردم دیده اند و یک اکثریت قابل توجه، خود مستقیماً به دین دسترسی ندارند و دین را از زبان آخندهای کم سواد می شنوند.

حضرت سنایی در باب دوم حدیقه از سوء استفاده های خرافاتی از قرآن چنین پرده برمیدارد:

نشد در علوم آن راسخ	"کرده منسوخ حکم هر ناسخ
کرده بر مُحکَمش معول کم	متشابه ترا شده مُحکم
وز پی عامه صورت آن را	تو رها کرده نور قرآن را
بهر یک من جو و دو کاسه سبوس	ساخته دست موزه سالوس
گاه سازی از او سلاح جدل	گاه سرودش کنی و گاه مثل
یا نه کرباس بافِ کاهل را	گاه گویی رفیقِ جاهل را
پاک دار ای جوان مدار پلیذ	که نویسم ترا یکی تعویذ

لیک هدیۀ پگاه می باید خون مُرغ سیاه می باید
 این همه حیلۀ بهر یک دو درم شام تا چاشتی ز بهر شکم
 عمر بر داده ای به خیره به باد من چه گویم؟ برو که شرمِت باد...!
 زین هوس شرم شرع و دینت باد! یا خرد یا اجل قرینت باد!
 با چنین خو و فضل و فرهنگت
 شرم بادا که نیست خود ننگت

بدین ترتیب برای یک مشت جاهل و بی سواد مُشتی آخذ نیمه با سواد در کار است که از کلام الله برای تعویذ نویسی و جادو و جنبل استفاده کنند و اعلان شان نیز این باشد که برای کامیابی کاندید وکالت تعویذ های با تضمین بنویسند و یا برای عروسان ترسناک از زبان خوشو با گزنتی تعویذ زبان بندی بنویسند. اما مگر آیا مردم برای همیشه نادان و بی سواد باقی می مانند؟

(۲) این تنها نیست باز عده ای باصطلاح انقلابی های دو آتشۀ مسلمان داریم که از دین تنها خشونت و زور فهمیده اند. سنایی آنان را نیز تنها نمی گذارد و قمچین شعر خود را بر شانه های شان کوفته در بارۀ شان می گوید:

آنکه در عشق شمع ره باشد همچو شمع آتشیـن گُله باشد
 غافلی سال و ماه و مغروری دد و دیوی و ز آدمی دوری
 آدمی کی بُود گزنده چو تو دیو ودد کی بُود درنده چو تو
 سال و مه کینه جوی همچو پلنگ خلق عالم ز طبع تو دلتنگ
 هیچ خود بین خدای بین نشود مردِ خود دیده مردِ دین نشود
 تو چو بط باش و دُنیۀ آبِ روان
 ایمن از قعر بحر بی پایان

شما گروه های "داعش" و "آی سل" را در نظر بگیرید که با چه بیرحمی و بی پروایی می توانند انسان ها را سر بپرند و یا زنده زنده در آتش بسوزانند. گرچه امروز اسلام شان را تاپۀ امریکا و اسرائیل می زنند اما حضرت سنایی غزنوی برای ما می گوید که اینان در روزگار او نیز وجود داشته اند. خوارج که به دشمنی با حضرت علی (کرم الله وجهه) و معاویه برخاستند از همین قماش مردم بودند که آن دو را تکفیر کردند و جُز خود شان هیچ مسلمانی برای شان وجود نداشت. اما ضعف رژیم های مسلمان بود که این اژدها را به گفته حضرت مولانا در گرمای عراق آورد و زنده ساخت. اینان ذهنیت عامۀ مردم جهان را بر ضد مسلمانان تحریک می کنند و هنگامی که

دولت های مختلف افریقایی بر ضد "بوکو حرام" متحد می شوند من مسلمان نیز عمل شان را استقبال می کنم تا هرچه زود تر این حنظل یا تربوز ابوجهل را از پالیز اسلام بیرون افکنند. همین اکنون حملات طیاره های اُردُن بر "آی سل" قرینه های سقوط اینان نیز است

۳) و اما جوانان ما چه در چپ و چه در راست باید نبض عصر خود را به دست داشته باشند و بدانند که دوران انقلاب های توأم با زور و خشونت دیگر گذشته است و اقتصاد در هم بافته شده جهان به کسی اجازه نمی دهد که پویایی اقتصاد بین المللی را دچار رکود و عطالت کند. روزگاری "کارل مارکس" انقلاب را بدین گونه تعریف می کرد که آزاد کردن نیرو های مولد از زندان روابط تولید است. در اقتصاد جهانی شده امروز که صنایع اتوماتیک و کمپیوتری می شود دیگر نیروهای مولد ملی وجود ندارد و روابط تولید نیز در زندان مانده نمی تواند اقتصادی که برای بازار جهان تولید می کند کُندی آن روابط تولید را ندارد که برای اقتصادهای ملی تولید می کرد و پرولتر نیز دیگر آن پرولتر نیست که تصویرش را مارکس در ذهن داشت. امروز چین پرولتر بزرگ ترین استثمارگر قاره افریقا است و در حقیقت غر و فش های انقلابی دهه شست و هفتاد او برای همین بود که مرا نیز از این خوان یغما حق بدهید دیگر کاری به کار تان ندارم. به هر صورت من با این مقدمه در یادداشت آینده خود به سراغ فصل آخر اژدهای خودی می روم و دید اُستاد مجروح را در باره انقلاب و دگرگونی مطرح می نمایم.

بلای رهبری و جوامع عقب مانده

۱۰ فروری ۲۰۱۵

نفس ما هم کمتر از فرعون نیست

لیک اورا عون ومارا عون نیست

(مولانا-- مثنوی)

انسان بیچاره در چنگال اژدهای خودی و عنکبوت او هام

می دانیم که دفتر استبداد خون آشام استالین در اتحاد شوروی سابق بسته می شود و جای آن دکتاتور خشن و بیرحم را خروسچف و همکارانش می گیرند و مناسبات شرق و غرب رو به بهبود می رود و خروسچف به سولژنتسین نویسنده ناراض روس اجازه میدهد که به امریکا سفر کند. رهگذر نیمه شب جریان را برای ما چنین قصه میکند:

"فردای آن کارفرمایان نو بر مسند حکمرانی نشستند، عفو عمومی اعلام کردند به مردم وعده های زندگی بهتر دادند، کار فرمایان گذشته را مسؤول فجایع گذشته دانستند و گناهکار و جنایتکار گفتند. گروه جدید فرمان روایان، دستگاه قدرت را به تدریج و با شدت تمام تر استحکام بخشیدند. احساس هنر و زیبایی، عشق و آزادی را از ریشه کردند".

بالاخره شبی پاسبانان می آیند و دوست صاحب‌دل رهگذر نیمه شب را با خود می برند و اوراق پنهان شده در متکا را رهگذر نیمه شب در جامه های خود می دوزد و مخفی می کند.

رهگذر نیمه شب که در زندان مردی ضعیف العقل و مختل الحواس پنداشته می شد دیگر چندان مورد توجه پاسبانان نیست و پاسبانان حتی نامش را نیز از یاد برده اند. رهگذر نیمه شب از سرزمین ظلم آباد فرار می کند و راه دشوار و پُر از خار "میدان بامدادان خودی" را در پیش می گیرد. او وقتی داستان شهر ظلم آباد را به پایان می رساند به دوستان خود می گوید.... "اگر مشتاقید که از مقام آدمیت به دور نروید، رهنان راه زندگی را از رهنی باز دارید و خانه دل ها را از تارهای عنکبوت اوهام پاک سازید".

در این جا سه اصطلاح اُستاد بهاء الدین مجروح مرحوم اندکی توضیح به کار دارد.

(الف) مقام آدمیت

(ب) رهنان راه زندگی

(ج) عنکبوت اوهام و تار های عنکبوت اوهام

مقام آدمیت چنانکه حضرت مولانا می گوید مقام بیرنگی است که در آن فرزندان آدم به حساب رنگ پوست، نژاد، عقیده و مذهب از هم جدا نمی شوند. انسان در مقام بیرنگی با تنها کسی که در جنگ است هوی و هوس خود اوست. حضرت مولانا می گوید:

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد

موسیقی با موسیقی در جنگ شد

مقام آدمیت مقام صلح کُل با خدا (ج) و مخلوقات خدا (ج) است و اما رسیدن بدین مقام آسان نیست و آدم با دو اژدهای خطرناک رو برو است. اژدهای اول همان اژدهای رنگ ها یا تعلقات است یعنی هنگامی که انسان اسیر خود باشد هر چیز را بهانه جنگ با دیگران می سازد. حتی دین که هدفش صلح و هماهنگی در میان انسان ها و دفع فساد از زمین است به یکی از سلاح های جنگ بدل می

شود و آن که اسیر اژدهای خودی است هیچ انسان را همتای دینداری خود نمی داند و به جای اینکه انگشت ملامتی به سوی خود بگیرد همیشه به سوی دیگران اشاره می کند.

به قول حکیم غزنه

داده فتوی به خون اهل زمین

از سر جهل و حرص و از سر کین

بنا بر این عقیده، ثروت، مقام اجتماعی هنگامی که به وسیله آزار دیگران بدل شد این ها همان راهزنان راه زندگی می شوند که انسان را از شاهراه اعتدال به سوی افراط یا تفریط می کشانند و به خود پرستی و دشمنی با دیگران وا می دارند که هم خواب راحت را از خودپرست و هم از دیگران زایل می کنند.

و اما اژدهای دوم که شیوه های پوشیده و تغییر قیافه داده همان اژدهای اول است و اُستاد مرحوم آنرا عنکبوت اوهام می خواند حالتی است که آدم شکار شده به وسیله اژدها خود را در جامه عقیده، دین و وطن پرستی افراطی پوشانده است. او هرگز به کس نمی گوید که من به حکم اژدهای درون خود با تو دشمنی می کنم بلکه این دشمنی را از جانب خود جامه صلاح و تقوی می پوشاند و از جانب مخالف جامه فساد و بیخدایی. به طور مثال شما به سوی گشتار های بیرحمانه داعش و آی سِل نگاهی بیندازید و آنرا با نص صریح کلام الله مقایسه کنید که می گوید:

"هرکس بگشدد مؤمنی را با قصد و اراده جزای او برای همیشه دوزخ است!"

داعش و آی سِل این آیه کلام الله را با عمل خود در تضاد می یابند اما هر دو اسیر اژدها هستند و نمی توانند از فرمان اژدها سر پیچی کنند بنا بر این با استمداد از عنکبوت اوهام نخست آنرا که می گشدد باید از قلمرو مسلمانی طرد کنند تا توجیهی شرعی برای گشتن او داشته باشند. اینان خوارج هستند و با استمداد از عنکبوت اوهام نُخست علی (کرم الله وجهه) را به جُرم قبول حکمیت از اسلام بیرون می رانند و بعد از آن می گشندش یعنی تنها خود را فریب می دهند. آنکه داخل هوتل سرینا می شود و تفنگ خود را به سوی دخترکی معصوم به نام نیلوفر نشانه می گیرد اگر برای فقط یک لحظه فکر کند که آن دخترک معصوم با جگرگوشه معصوم خودش هیچ فرق ندارد آب رافت و رقت قلب سنگ شده او را نیز می شکند اما عنکبوت اوهام است که به او تلقین می کند که آن طفل معصوم را کافر و دشمن قبول کند و از گشتن او بر سینه مدال افتخار بکوبد.

امشب مجبورم این بحث را در همین جا پایان دهم و در فرصت دیگری به موضوع رهبری و بت خرد خام بپردازم. تا آن فرصت دوستان را به پروردگار یکتا می سپارم. والله اعلم بالصواب سه شنبه دهم فیروزی ۲۰۱۵ برمنگهم نگارگر

بُت های پیشرفت و انقلاب

۱۳ فروری ۲۰۱۵

ما ز کوری این قدر در بند رهبر مانده ایم
چشم اگر بینا شود بر کف عصا زنجیر پاست

(بیدل)

بلای رهبری و جوامع عقب مانده

جوامعی که از فیض سواد و آموزش برخوردار گردیده اند همانند جوامع عقب مانده گرفتار بلای رهبر پرستی نیستند و هر کس را به مدد تخیل قهرمان نمی سازند و برایش قدرتی بالاتر از انسان نمی دهند. در جوامع صاحب سواد و بصیرت اعضای احزاب سیاسی برای رسیدن به قدرت سیاسی و اهداف مشخص آن مردی را به اکثریت رأی اعضا به رهبری حزب بر می گزینند و آن شخص به نمایندگی از حزب خود به رهبری سیاسی می رسد و به مجردی که باد نخوت در کله اش خانه کرد همان حزب او را از اریکه قدرت پایین می کشاند. در جوامعی که اکثریت سواد ندارند رهبر چه رهبر حزب باشد و چه رهبر دولت مادام العمر رهبر است و چه بسا که مقامش به صورت میراثی به بازماندگانش انتقال می کند و این رسم هنوز هم در میان ما مردم رواج دارد. هنگامی که رهبر زمام امور یک کشور را برای همیشه به دست داشته باشد نخست قدرت خودش او را فاسد می سازد زیرا او می داند که کسی نمی تواند مقام رهبری او را تهدید کند و دوم قدرت های مهمتر می توانند بر او اعمال نفوذ کنند و او را به منفعت خود این سو و آن سو بچرخانند. استاد بهاء الدین مجروح در پشاور می دید که رهبران نا منتخب چگونه در چنگال دشمنان مردم خود اسیر شده و به نفع دشمن در میان خود به جنگ افتاده بودند. اُستاد می گوید:

"ای مردم!

آن اضطراب بینام شما را در گرداب او هام فرو برده است و به نابینایی و نا شنوایی کشانیده است. از خواب پریشان خود بیرون آید. به منظور دیدار آن بلای آدمخوار آماده گردید. بزدلان بیخبر را مگذارید در برابر او پا به فرار بگذارند و دلیران بی صبر را فرصت مدهید که به منظور نبرد با وی از شهر بیرون روند زیرا، قهرمانان با قهرمانی آن بلا را بزرگتر می سازند و بزدلان از بزدلی بر قوت او می افزایند. اگر کسی با وی زور آزمایی ننماید و به منظور بزرگ ساختن خویشتن او را بزرگتر جلوه ندهد آن بلا سست و بیجان می افتد و اگر شخصی از او نهراسد و حلقه بندگی او را در گردن نیاویزد، اژدها بیمار می گردد. مستان را بگذارید بر او بخندند و کودکان را وادارید با وی بازی کنند. آنگاه خواهید دید که آن بلا چون سگ بی آزار و با وفا، دم زنان و خزیده، خزیده خواهد آمد و در پای شما سر بر زمین خواهد نهاد. و بدانید که موجودیت اژدها از بیم و هراس مردمانست. قدرت آن از بندگی بندگان و عظمت آن از قهرمانی قهرمانان است".

انسان به مدد تخیل صورت های زیبا می آفریند و به آنچه می آفریند عشق می ورزد و وقتی کار این عشق به افراط کشید به تعصب بدل میشود. حضرت ابراهیم در کلام الله مجید به پدر خود میگوید: "این تمثال ها چیست که شما آنها پرستش می کنید؟" ضرور نیست که این تمثال ها همه محسوس و ملموس باشند بلکه تصورات و عقاید انسان ها نیز می تواند به بت های مورد پرستش او بدل شوند. انسان در آئینه آن بت ها و عقاید یا تصورات ناملموس در واقع خود را می پرستد. نه تنها همین بلکه اگر زورش برسد دیگران را نیز به زور، تطمیع یا وسوسه به پرستش آنچه خود می پرستد وامیدارد.

استاد مجروح می گوید که در میان این همه بت های بیجان یک بت وجود دارد که نامش خرد خام است. می دانیم که میوه نارس خام می باشد و خرد هم اگر به پختگی نرسد خام است و هر دو جنبه زندگی یعنی جنبه مادی و معنوی را در نظر نمی گیرد و یک جنبه یعنی جنبه مادی زندگی را مطلق می سازد و از معنویات کاملاً انکار می کند و یا برای معنویات نیز دلایل مادی می پالد. خرد خام فاقد هرگونه عاطفه و هیجان است و این خرد خام دو بت دیگر را در بطن خود می پرورد که یکی بت پیشرفت و دیگری بت انقلاب است.

چرا استاد این هر دو را بت می خواند. این بحث را برای یک یادداشت دیگر می گذارم.

انقلاب آگاهی سرآغاز بت شکنی است

در قلمرو اژدها خیز نفس و بت های پیشرفت و انقلاب

۲۰ فروری ۲۰۱۵

امروز باز به سراغ اژدهای خودی اُستاد بهاء الدین مجروح می رویم و صحبت خود را در باره بت های پیشرفت و انقلاب دنبال می نماییم. عرفای مسلمان از مدت ها قبل در نهاد هر انسان بُتی را یافته اند و آن بُتی است که مادر بت های دیگر است. حضرت مولانا می گوید:

مادر بُت ها بُت نفس شماست
جمله بت ها مار و این بُت اژدهاست

اُستاد مجروح میگوید: ای دوستان من شامگاهی مستی را شنیدم که عربده کنان می رفت و با خود چنین می سرود:

الهی من گنهکارم - گرفتار شب تارم
همی بینم یکی مشعل - کزان هوشیار و بیدارم
زند چشمک در آن پهنای - منور کرده پندارم
الهی شب چه تاریکست - از این ظلمات بیزارم
مرا مگذار ای ایزد - به خود میکن سر و کارم
رسم تاسوی آن مشعل - دل و جان بر تو بسپارم

سپس آن فرزانه دیوانه نما، آن مجذوب حق می گفت:

"ای مردمان! آخر چرا این ترس از دیوانگان؟ بیم و هراس از دادگاه آگاهی! بهر خدا ای مردمان! از خود بترسید! آن بلای برملا، آن دشمن هر جان و تن، دانید کجاست؟ اندکی سر در گریبان خود کنید. در آنجا زادگاه اژدها را خواهید یافت، سرزمین آفت و طوفان خیز".

همین است عمق فلسفه اسلام و عرفان اسلامی که در خطبه نماز جمعه از "شرور نفس ها" و "بدی های اعمال خود" به خدا پناه می بریم. اُستاد مجروح هنگامی که وارد وادی اصنام می شود بحث خود را با شعری آغاز می کند.

هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت

آن هم صنمی بهر پرستیدن من شد

منظور مضمون همان شعر اقبال است که میل پرستش در نهاد انسان هست و بنا بر این ناز شیرین در هر صورت بی خریدار نمی ماند و اگر خریدار این ناز خسرو نباشد کوهکن است. انسان پیش از اینکه دیگر پرست باشد خود پرست است ولی این خود پرستی را در جامه تمثال ها یا بتان دیگر می پوشاند و در لباس آن بت ها خود را بر دیگران می قبولاند. فکر می کنم در یکی از ظرافت های عبید زاکانی خوانده باشم که دو مرد با یکدیگر دعوا داشتند و آن دعوا را به محضر قاضی بُردند و چون قاضیان آن روزگار نیز همانند قاضیان و خاوندان روزگار ما نفسی اسیر رشوه داشتند یکی از مدعیان بامداد وقت برای قاضی یک دستار قیمتی آملی بُرد تا دعوا را به نفع او فیصله کند. قاضی دستار را گرفت و به مرد گفت: "برای اینکه ترا بشناسم که دستار آورده ای وقتی در محکمه آمدی دست به دستار خود ببر و سرفه ای کن تا ملتفت شوم".

اما بعد از وی مدعی اش گاوی شیری برای قاضی بُرد و هنگامی که هر دو در محکمه رفتند آنکه دستار رشوه داده بود ملتفت شد که قاضی می خواهد دعوا را به نفع مدعی اش فیصله کند دست به دستار خود مالیدن گرفت و دو سه سرفه محکم کرد ولی قاضی به سوی او دید و گفت: "چه در دستارت دستک می زنی دستار ترا وقت گاو خورد".

مردم روزگار در هر مورد غالباً به فرمان نفس خود فیصله می کنند و به همین جهت حکم متن کتاب شان یک چیز است ولی حکم حاشیه کتاب چیز دیگر.

می گویند یک چیز و عمل می کنند دیگر چیز. آنانی که در راه حصول قدرت سیاسی تلاش می کنند هدف شان همین است که خود عروس قدرت و مکنت را تنگ در آغوش بکشند ولی دو بت دیگر را رویکش این داعیه می سازند. رویکش نُحُست "بُت پیشرفت" است و دوم "بُت انقلاب". اُستاد این هر دو را بُت می خواند به دلیل اینکه پیشرفت به صورت طبیعی و گام به گام در نفس جوامع انسانی نهفته است و برخی از این عناصر پیشرفت طوری است که سبب پیشرفت در چندین زمینه می شود مانند کشف آتش، کشف آهن یا انکشاف زبان اما انقلابیون پیشرفت را به زور در حالتی که جامعه آماده قبول آن نیست بر جامعه تحمیل می کنند و متوسل به زور و خشونت می

شوند که نتیجه معمولاً برعکس است. همین گونه پیشرفت مبتنی بر زور و خشونت را استاد "بُت" می خواند که مردم برای پرستش آن به زور فراخوانده می شوند. و این هر دو بت در بطن خرد خام پرورش می یابند. بت پیشرفت سُکر آور است ولی بت انقلاب خون آشام و دهشت گستر. استاد حکایتی از صبح آزادگان و داستانی چند از شبستان بت پرستان ذکر می کند که من در همین جا لب فرو می بندم و سرزمین صبح آزادگان و شبستان بُت پرستان را برای یادداشتی دیگر میگذارم.

دگرگونی راستین و فارغ از شائبه اژدها پرستی

۲۷ فروری ۲۰۱۵

امروز به اغتنام فرصت باز به سراغ فصل اخیر اژدهای خودی می روم که صحبت برسر دگرگونی راستین و فارغ از هرگونه شائبه اژدها پرستی است. استاد مجروح درباره این دگرگونی میگوید:

"ای دوستان! اگر مایلید دگرگونی راستین در شهرستان سایرآدمیان به راه اندازید، نخست انقلاب ارزش آفرینی در شهرستان جان خود برپا کنید، زیرا آدم نمایان بی خبری که ناخودآگاه از خود بیرون می روند؛ پرستی ناکرده و پاسخی نا شنیده کمر می بندند تا احوال دیگران را دگرگون نمایند میخوانند پندار ناراست و نارسای خویش بهشتی از روی زمین بسازند اما آفت بزرگی برآدمیان فرود می آرند...." (چنانکه دیدیم و فرود آوردند!)(نگارگر)

"بدانید که مرام سرمستی مستان... و مرام آزادگان راستین در دل یکیست و آن انقلاب آگاهی است. آگاه باید بود که سرمنزل کجاست! آزادی در آگاهیست و آگاهی آزاده گيست. انقلاب آگاهی سراسر انقلاب دایمی است و آن انقلاب راستین، بُت افگنی و بُت شکنی است..." .

خوب انقلاب هایی که تا امروز در تاریخ انسان رخ داده است در حقیقت امر بُتان کهنه را شکسته و جایش را به بتان تازه داده است. انقلاب فرانسه بتان سیستم فئودال را درهم شکست و بتان تازه

آزادی، برادری و برابری را به جایش نشاند ولی بدبختانه انسان نه به آزادی رسید و نه درخت برادری و برابری در زمین روانش ریشه دواند زیرا که این ارمغان را روشنفکران به عنوان یک ارمغان به مردم عادی بُردند و چون این روشنفکران از اژدهای درون خود رهایی نیافته بودند به عنوان معلم و رهنما انقلاب را به مردم عادی دیکته کردند و اژدهای درون شان بر ضد همدیگر اعلان جنگ داد و بنا بر این اژدهای انقلاب در همان گام نخست به بلعیدن فرزندان خود آغاز کرد و هزاران سر را به تیغه های گیوتین سپرد و هنگامی که استقرار یافت راه به سوی بازار ها و مواد خام دیگران گشود و به جای اینکه به ملت های دیگر نیز ارمغان آزادی آگاهی و بُت شکنی می بُرد مفاهیم مجرد خود را به بُت های مورد پرستش دیگران بدل کرد و به نام مأموریت "متمدن سازی" نیمه وحشی و بی تمدن جهان نان ملت های اسیر را در خون تر و با خون آشام ترین دکتاتوری ها ساخت و برادری و برابری را گُشته بر نعش هر دو تاخت.

انقلاب اکتوبر روس نیز مفاهیم خاص و مجرد خود را به بتان مورد پرستش بدل کرد و هر که به رهبران انقلاب یعنی لنین، ستالین و دیگران تلویحاً نیز گفت که راهی که برگزیده اند به ترکستان می رود به جزایر گولاگ و صحرای یخبندان سایبریا به نام ضد انقلاب تبعیدش کردند و مردم بیچاره نیز هرچه داد زدند که به خاطر خدا:

**"از طلا بودن پشیمان گشته ایم
مرحمت فرموده مارا مس کنید!"**

تاپه های آماده و قبلاً ساخته شده وجود داشت. یکی "ضد انقلاب" بود، دیگری "عامل بورژوازی" سومی نیز "دشمن طبقاتی" این معیار های ذهناً پذیرفته شده به زودی گریبان رهبران انقلاب را که اژدهای خودی رهبر غالب آنان را طرد کرده بود نیز گرفت و یک اتهام تازه بر اتهامات سابق افزوده شد. در اتحاد شوروی ستالین، خروسچف، بریژنف به تر تیب متهم به کیش شخصیت گردیدند و از صحنه کنار رفتند و رهبرانی که مدعی تاریخ سازی بودند فقط تاریخ را به نفع خود بازنویسی کردند. اینان که می پنداشتند تاریخ عینی و تعیین کننده اراده انسان است شاهپیرهای پرواز کبوتر تاریخ را قیچی و آن را به کبوتر "پتکی" بدل کردند ولی چون انقلاب آگاهی و نیروی بُت شکنی ذهن را در پای "انضباط و دسپلین حزبی" قربانی کرده بودند هیچ کس نپرسید که چرا در سیستم "دکتاتوری پرولتاریا" کیش شخصیت به صورت اجتناب ناپذیر گریبان دولتها را میگیرد.

در چین نیز نخست لیوشاچی و بعد از او لین پیاو و در اخیر نیز خود مائو تسه تونگ به مرض کیش شخصیت از جهان رفتند.

حتی در افغانستان خود ما در "دکتاتوری پرولتاریای" انقلاب ثور که فقط شش ماه از عمرش گذشته بود نخست تره کی و به دنبالش امین به جرم کیش شخصیت زندگی را باختند و حتی وقتی آقای کارمل که انقلاب را یک رتبه تنزیل داد و انقلاب ملی و دموکراتیکش خواند او هم با همین سلاح از قدرت خلع شد. وقتی یک پدیده در یک سیستم بار بار رخ می دهد دلیلش را باید در بطن خود سیستم پالید و نه در جای دیگر و دلیل همان است که استاد مجروح دریافته است.

این انقلاب نیز بر فرمانفرمایی رهبران و اطاعت کورکورانه رهروان متکی بود نه بر آگاهی و نیروی بُت شکنی رهبران و رهروان هر دو. و اتهام های گوناگون و قبلاً ساخته شده همانند شمشیر دموکلس بر سر رهبران و رهروان هر دو آویزان بود.

استاد مجروح جلو تر می رود و زیر عنوان (رهبر گمراهان) هگل و مارکس را پهلوی هم می گذارد و استنتاج های شتاب زده او را از فلسفه هگل آفتابی می کند و من ناگزیرم در همین جالب فرو بندم و دامن این بحث را برچینم تا فرصتی دیگر که با مساعدت وقت دنبال موضوع را از سر بگیرم.

شاکردی که فلسفه استاد را واژگون دریافت

۱۸ مارچ ۲۰۱۵

امروز باز می پردازم به اژدهای خودی استاد مجروح که در آن استاد، مارکس جوان را در کنار هگل قرار می دهد و استدلال می نماید که مارکس در برداشت خود از هگل راه شتاب زدگی و عجله را پیموده است.

در این بخش یکی از جوانان از رهگذر نیمه شب می پرسد که:

"مبلغان شهر ستم هنگامه ای به نام انقلاب به راه افکنده اند و می گویند "نظام ما دورانساز است! انقلاب ما برگشت ناپذیر است" بگو مراد شان از دورانسازی و برگشت ناپذیری چیست؟"

رهگذر در پاسخ می گوید: "آن دورانسازی فقط لفاظی است و آن برگشت ناپذیری ذلت و خواری و منظور شان از "دورانسازی" به راه اندازی عصر دهشت است و منظور شان از "برگشت ناپذیری" دوام بی نهایت نظام وحشت است".

آزاده ای دیگر می پرسد: "آن مجانین می گویند: "ما تاریخ می سازیم." بگو تاریخ چیست و آنرا چه گونه می توان ساخت؟"

رهگذر در پاسخ چنین به گفتار آمد:

"ای دوستان! نه کسی می تواند تاریخ را بسازد و نه تاریخ کسی را می سازد - آنان که می گویند "تاریخ می سازیم"، تاریخ نمی سازند بلکه از تاریخ چیزی می سازند و در آن تاریخ ساختن فقط "ساختن" واقعیت دارد و از تاریخ در آن چیزی باقی نمی گذارند".

"آنها از حادثات گذشته اعصار، واقعات سازگار به مرام اقتدار را جعل می کنند، از آن بُتی می تراشند و نام آن را "تاریخ" می گذارند و آن انقلاب "دورانساز" فقط پریشان خواب زندان ساز است که بر گروهی از بشریت غلبه کرده است. آیندگان شاید از یاد این خواب پریشان در این شبستان زمان بر خود بلرزند و اما، در روشنی "بامدادان خودی" بر آن خواهند خندید".

"و اما، آنچه را که تاریخ می توان نامید، راهیست که صاحبان و صاحب نظران بُت شکن، مستان و هوشیاران آزاده یکی پی دیگر به سوی منزل نامعلومی می گشایند. در طول راه تاریخ مردگان با زندگان سخن می گویند، آیندگان از گذشتگان پرسش ها می نمایند و پاسخ ها می شنوند".

در این جا اُستاد بزرگوار منزل تاریخ را منزل نامعلوم می خواند زیرا که امروزیان که نیازمندی های انسان فردا برای شان هیچ معلوم نیست نمی توانند برای تاریخ به دلخواه خود هدف و سرمنزل تعیین کنند و بگویند که ما با اعمال زور تاریخ را به همان جهتی می بریم که مقصود ماست؛ زیرا اگر تاریخ ثبت و ریکارد رویداد هایی است که در آینده و برای نسل آینده تکوین می یابد پس تاریخ آینده ندارد و فقط به نقد و تحلیل علمی حوادث گذشته می پردازد. آیا این خود عجیب نیست که برای رویداد های احتمالی که هنوز رخ نداده و برای نسل های که هنوز وجود بالفعل ندارند تاریخ آفرید و سرمنزل آنرا تعیین کرد؟

اُستاد دهشت افگنان انقلاب را راهزنان تاریخ می خواند که "در پیچ و خم راه زمان در کمین می نشینند و رهروان ناخودآگاه را به سوی بیراهه های فاقد منزل می کشانند و در بیابان بیجان، جامه معنی را از تن ایشان بیرون می آرند".

بعد از پرداختن به "بُتِ خَرَدِ خام" و دو فرزندش "بُتِ پیشرفت" و "بُتِ انقلاب" اُستاد مجروح به معرفی "پیشوای گمراهان" می پردازد که من آنرا برای یادداشتی دیگر می گذارم و به عنوان نتیجه از بحث امروز به اختصار می گویم که نه انسان تاریخ ساخته می تواند و نه تاریخ انسان بلکه انسان در سیر زمان آگاهی خود را بر جهان بسط میدهد و در این سیر بُت های فراوان می سازد و بُت های فراوان را می شکند تا آگاهی تا بدانجا برسد که انسان طبیعت گذارای باورداشت های خود را دریابد و دیگر از باورداشت خود بُت نسازد. به قول نادرپور انسان همان پیکر تراش پیر است که تیشه خيال در دست دارد و هی بُت می تراشد و اگر خوشبختی در این میان باشد، آن خوشبخت شاعر و مجسمه ساز هنرمند استند که بُت های خود را از "مرمر" شعر و هنر می آفرینند و بُتی که از "مرمر" و هنر شعر آفریده شود همان وینوس زیبایی است که همیشه مورد ستایش نسل ها باقی خواهد ماند و تنها عناصر بسیار بد ذوق و بی هنر از دریافت این حقیقت در می مانند که مجسمه های آفریده شده به دست پیکرتراشان هنرمند برای پرستش نیست بلکه برای اجلال و اکرام زیبایی است و تبر برداشتن برای ویران کردن شان همان ویران کردن تاریخ و درس عبرتی است که از تاریخ می توان گرفت.

بازهم درباره شاکردی

که فلسفه اُستاد را واژگون دریافت!

۷ اپریل ۲۰۱۵

امروز باز به ارادهای خودی اُستاد مجروح می پردازیم که در آن اُستاد به تأثیری که استاد نامدار حکمت (هگل) بر دانش آموز جوان (مارکس) گذاشت بحث میکند. اُستاد در این بخش می گوید:

"در ایامی که آدمیان هنوز در عصر جدید بربریت پا نگذاشته بودند دانش آموز هوشیاری از اُستادِ نامداری حکمت آموخت و اما در این امر عجله به کار بُرد و بدون طی مراحل بی شمار خواست نردبانِ حقایق را با جَسْتِ جسورانه ای بالا رَوَد. چنین بیصبری ثمر تلخی بار آورد.

دانش آموز پندار اُستاد را واژگون دریافت و کاخ حکمت را سرنگون آباد کرد. پیروان این معمار بیقرار، چون توانِ آنرا نداشتند تا کاخ بی بنیاد را بر تهداب های محکم استوار نمایند و دیوار های کج را راست سازند گفتند: "هر کاخی که چون کاخ ما بی بنیاد نیست بی بنیاد است، هر دیواری که چون دیوار ما کج نیست کج است." و این گفتار خردآزار را منطق جدلی نامیدند و کلامِ دهشت آفرینی آفریدند. اُستادِ نامدار گفته بود: "آگاهی که روان جهان است در راه رسیدن به خودبا خویشتن به مجادله می پردازد و به منظور این که هستی را در قلمرو خود آگاهی بگنجاند، اندیشه جدلی را بر اشیاء می گستراند." شاگردِ بیگانه از اسرار، اندیشه اُستاد را واژگون دریافت و گفت: "اشیای عالم در مجادله دایمی اند و این جدل دایمی در آگاهی انسان انعکاس می یابد."

بدین گونه چون واقعیتِ بیجان را جاندار پنداشت و موجود جاندار را بیجان گفت، از بیراهه ها رفت و راهی میدان گمراهی شد و هیچ در نیافت که نه آگاهی هستی بی جانی است که فقط چون آینه اشیای عالم را بی کم و کاست منعکس سازد و نه اشیای جهان جانداران آگاهی اند که با هم به جدل پردازند."

در این جا به عنوان توضیح باید عرض کنم که انسان در جریان تاریخ پُر از فراز و نشیب آگاهی اختیار خود را بسط میدهد و در پرتو آگاهی انسان است که طبیعت نیز در حصار آگاهی داخل می شود اما چنین نیست که انسان دست بسته منتظر طبیعت بنشیند پس این انسان است که اراده آگاه خود را بر طبیعت می گسترَد و نه طبیعت که شیوه حرکت و اراده انسان را تعیین کند. یعنی انسان به نیروی خرد و آگاهی بر طبیعت حکومت می کند و از راه کشف قوانین اختیار خود را بسط میدهد و نه چنانکه مارکس می پنداشت محکوم قوانین عینی کور و خارج از اراده خود میباشد. وانگهی این که ما قبول کنیم که در نفس اشیای بیجان سیما های متضاد با هم درگیری و مبارزه دارند و نتیجه این مبارزه پیروزی سیمای نو بر کهنه است در واقع برای طبیعت بیجان هدف و در نتیجه آگاهی قایل شده ایم به همین دلیل است که اُستاد مجروح می گوید او یعنی مارکس "واقعیتِ بیجان را جاندار پنداشت و موجود جاندار (انسان) را بیجان گفت." اُستاد مجروح ادامه می دهد:

"اُستادِ دوراندیش (هگل) گفته بود: "سر منزل مقصود، روان خود آگاه است که از تاریکی های شب ماده بیرون آید و در روشنی های منزل آزادی مقام گزیند." منظور هگل این بود که انسان بر

وکتور آگاهی از عالم نا آگاهی به سوی آگاهی سیر می کند و در این سیر اختیار خود را بر طبیعت بسط می دهد و به مقام آزادی می رسد. باز به استاد گوش میدهیم:

"شاگرد نزدیک بین منزل روشنی هارا خواب و خیال پنداشت و حکمت مادی را مقام دایمی خویش ساخت. در شب تاریک ماده فرو رفت و از آن چاه سیاه هر گز بیرون نیامد".

مارکس مبارزه طبقاتی را نیروی محرک تاریخ میدانست و فکر میکرد که پرولتاریا با انقلاب و دیکتاتوری خود طبقات اجتماعی را از میان می برد و اگر چنین شود با از میان رفتن طبقات تاریخ نیز نیروی محرک خود را از دست میدهد و به پایان می رسد. مارکس تصور نمی کرد که پرولتاریای حاکم دیگر همان پرولتاریای محکوم سابق نیست و خود جامعه را به پرولتاریای حاکم که اربورس تولید جدا و به بروکرات های کرسی نشین و ممتاز بدل می گردد و پرولتاریای

محکوم که هنوز دریای ماشین عرق می ریزد تقسیم می نماید. تجربه انقلاب اکتوبر روس را آزمودیم و تجربه انقلاب چین را نیز از زبان یو هوا نویسنده چینی می شنویم که می گوید:

"در این جامعه رقابت و فشار اجتماعی به اندازه شدید و غیر قابل تحمل است که برای بسیاری از چینیان همان جنگ برای بقا مطرح است. در این محیط اجتماعی قوی مشغول شکار ضعیف است. عده ای با نیروی فریب، دغلکاری و زورثروتمند می شوند و دورنمای اخلاقی جامعه را تغییر میدهند. امروز طبقات اجتماعی در چین بر خاسته اند و بر خورد طبقاتی به روشنی احساس می شود." (مراجعة شود به یو هوا چین در ده کلمه نیویارک کتاب های پان تیان نیویارک ۲۰۱۱ صفحات ۲۵ و ۲۶ این کتاب را آمازون درزمره کتاب های کندل نیز چاپ کرده است.) بنابراین انقلاب ها تنها جای طبقات را تغییر میدهد و استثمار شونده دیروز جای استثمارکننده را میگیرد و تازیانه ظلم همان است که بود. شب تاریک ماده همان شبیست که حافظ درباره اش گفته بود:

شبی تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحل ها

آری شب تاریک تعصب و تنگنظری های ایدئولوژیک و بیم موج های خشونت و ارباب و گرداب هولناک استثمار و بهره کشی. در این صورت سبکباران مسند نشین ساحل امن حال قربانیان خود را از کجا باید بدانند.

باز از استاد مجروح می شنویم:

"استاد معنی آفرین (هگل) گفته بود: "رموز حکمت را باید آموخت و دریافت که روان جهان چه گونه در میدان آگاهی به سیر و سفر می پردازد، چه گونه از مراتب کهنتر به سوی مراحل برتر گام بر میدارد و در مقام آدمیت به سر منزل مقصود نزدیک می رود. شاگرد انسان گریز چون از پیام دلاویز استاد سر درنیاورد کلام دهشت خیزی آفرید و گفت: "انقلاب باید آورد، آدمی را دگرگون باید ساخت. بهشتی بر روی زمین آباد باید کرد و مردمان را به سوی آن منزل برتر پیش باید راند." این شاگرد تاریک دل شهره آفاق شد، سالار فکری ماده پرستان گردید و پیروان فراوان یافت...."

استاد مجروح بعد از پرداختن به رهبر گمراهان به آخرین بخش ازدهای خودی یعنی "کلام دهشت آفرین انقلاب" میرسد که من آنرا برای دو یادداشت آخر خود در باره این کتاب می گذارم و دامان یاد داشت امشب را فرا میچینم. یار زنده صحبت باقی.

نتیجه گیری های من از این تحلیل یک ساله

۱۰ اپریل ۲۰۱۵

پایان بحث یکساله من در باره ازدهای خودی و نتایج حاصل از این بحث

من در یازدهم فیبروری ۲۰۱۴ و به مناسبت یاد آوری از شهادت دردناک استاد مجروح در یازدهم فیبروری سال ۱۹۸۸ این بحث تحلیلی را درباره ازدهای خودی آغاز کردم و در طول یک سالی که گذشت بحث خود را ادامه دادم هر چند برخی موضوعات روز نیز بر سر راه آمد و مرا وادار ساخت که بحث خود را کنار بگذارم. امروز من به نتایجی که از این بحث میتوان گرفت مکث می کنم.

کسانی که این بحث یکساله را دنبال کرده باشند اگر مردی (مقصود من از مرد اینجا جنسیت نیست) پیدا شود که این سلسله را گردآوری نموده باشد با اندک کوشش و صرف یک مقدار پول می تواند آنرا به صورت کتاب چاپ کند و در دسترس شاگردان یونیورسیتی های افغانستان بگذارد.

من از چاپ کتاب هیچ گونه توقع مادی ندارم و اگر کتاب به بهای ارزان و باب دندان و جیب شاگردان چاپ شود چاپ کننده در یک خیر جاری پول مصرف می کند که با فروش کتاب به بهای ارزان یک قسمت مصارف خود را می تواند به دست بیاورد و فایده آن برای شاگردان این است که آنان را با مبادی تفکر انتقادی آشنا میسازد و از جنال تفکر تقلیدی و پیروی کورکورانه نجات میدهد.

و اما نتایج:

۱) جامعه ما جامعه ای بود که تازه با گام های تدریجی ولی کند از زندگانی قبیله ای جدا میشد و به سوی تمدن و عصریت می رفت. انقلابیون بیصبر کودتای هفت ثور را به راه انداختند و جامعه را به دو گروه انقلاب گرایان و انقلاب ستیزان تقسیم کردند. بدبختانه هنگامی که انقلاب گرایان خود را در تنگنا و پشت به دیوار یافتند از شوروی آن روزگار که آن هارا دوستان همعقیده خود می پنداشتند استمداد نمودند و خود در کنار تجاوز خارجی ایستادند و با مردم طرف شدند و بدین ترتیب بود که انقلاب گرایان به قول شاعر بوی کافور گرفتند:

بوی کافور از این مُرده دلان می آید

که به این طایفه پیوست که نامرد نشد

به هر صورت آن جامعه ای که هنوز به ملت تبدیل نشده بود و با عنعنات قبیله ای دست و گریبان بود گرفتار قطب بندی ها شد و به دلیل منفعت جویی های همسایگان که تنور نفاق مارا گرم یافته بودند و میخواستند نان خود را بپزند مارا دُچار اژدها پرستی ساختند و به قول اُستاد مجروح هر کس در پی آن شد که اژدهای کوچک خود را بزرگ و باز هم بزرگتر سازد.

۲) (جهاد ما با شوروی شک نیست که با جهاد نیاکان ما با استعمارگر آن روزگار یعنی برتانیه یک رشته وجوه مشترک داشت اما وجوه نامشترک و مخالف با آن نیز داشت و برخی از این وجوه نامشترک این بود که نیاکان ما و رهبران جهاد با سایر مجاهدین در چهار دیوار کشور خود گرم پیکار بودند و همان خطر که مجاهدین عادی با آن روبرو بودند جان رهبران شان را نیز تهدید

میکرد ولی رهبران جهاد با شوروی خود در خارج از کشور کنار ایرکاندشنرها و بخاری های خود لمیده بودند و از دور جهاد را رهبری می کردند و عیش و نوش شان از کیسه میزبانان شان بود و به همین دلیل اینان به سودا گران جهاد بدل شدند.

۳ (در روزگار نیاکان ما تکنالوژی معلوماتی پیش نرفته بود و در دور و بر نیاکان ما ژورنالست های رنگارنگ با ویدیو کمره های گوناگون حضور نداشتند ولی در جهاد با شوروی هافلم های جهاد بسیار بازار داشت و در تلویزیون های شرق و غرب نشان داده می شد و بنابراین هریک از رهبران مجاهدین که تا میرامشاه و تیره منگل رنج سفر بر خود هموار و فلم های جهاد تولید مینمودند میتوانستند پول بیندوزند

۴ (رهبران جهاد در روزگار نیاکان ما با هم متحد بودند و با هم یک قومانده مشترک داشتند ولی رهبران پشاور نشین سایه همدیگر را با تیر می زدند و نفاق شان زمینه سواستفاده بیگانگان را فراهم میکرد.

۵ (در روزگار جهاد با انگلیس دو ابر قدرت رقیب در جهان دیده نمی شد و بنا بر این جهانیان نه از جهاد آنان خبر داشتند و نه به شکست و پیروزی آن علاقه داشتند و حال آنکه در هنگام جهاد با شوروی جهان در کنار ما ایستاده بود و امروز سرمایه هایی که رهبران درجه یک، درجه دو و حتی درجه سه و چهار جهاد در بانک های گوناگون جهان اندوخته اند از همان کمک های جهانی برای مردم افغانستان است که رهبران بدون اینکه حق داشته باشند، آنرا غصب کرده اند ولی رهبران جهاد با انگلیس دارایی های خود را با مردم تقسیم کرده اند. اینکه در سرود فولکلوریک

(بیا بچیم انگور بخو) می خوانیم که:

شاخه ناکه ببی

خوشه تاکه ببی

فیض ای خاکه ببی

مربچه رس سانس بیا بچیم انگور بخو

معنایش این بود که در سال های جهاد میربچه خان کوه دامنی یک دینار هم از حاصل باغ خود به جیب نینداخته بود و آنرا بدون هرگونه تبعیض برای مجاهدین سنگر های مختلف جهاد می رساند. آن مردان خراج و جوانمرد کجا و این زر اندوزان حریص و خیمه فروش کجا که خرما های عرب را در گندام های سپینه و ری می پوساندند ولی یک دانه اش را برای مجاهدین گرسنه نمیدادند. به هر صورت این داستان دراز را باید کوتاه کنم که چیزی کم چهل سال جنگ دل های ما را تا لبه های آن پُر از نفرت و کینه نموده است و تنوع زبانی و قومی را به انشقاق بدل کرده ایم. رهبران پشاور نشین ما در پاکستان، ایران و دیگر جاها از شکم سیر فارسی می خواندند و درفش

انقلاب جهانی اسلام را برافراشته بودند ولی بدانچه دست یافتند انقلاب کیسه پُر کردن و ثروت اندوختن بود و بس.

اکنون ثروتی که به مدد قدرت اندوخته شده است صاحبان آن بیم دارند که فردا وقتی عدالت اجتماعی بر جامعه مسلط گردد و در باره منابع کسب این ثروت های باد آورده کنجکاو کند چه بسا زبان ها که گنگ خواهد شد. این ثروت غیر قانونی رهبران را به رهبران مادام الحیات بدل کرده است و هر کدام این رهبران مادام الحیات خود یک اژدهاست که به شیوه های مختلف می خواهند مردم را در زنجیر تعبّد و پیروی کورکورانه نگاه دارند.

برای پرورش نسلی که قدرت مردم را به مردم برگرداند، فقر مستولی بر جامعه را بزداید و برای مردم ارزش رأی شان را بفهماند تا آنها با یک شکم پلو سودا نکنند و بدین ترتیب جلو صد گونه تقلب و نیرنگ گرفته شود و نسل جوان نقاط قوت و ضعف خود را بشناسد و خلاصه تمایلات اژدها پرستانه در روان ها مغلوب و منکوب گردد مطالعه اژدهای خودی به عنوان یک کتاب

درسی و مبتنی بر جر و بحث های فلسفی در مؤسسات عالی تعلیمی ما یک ضرورت روز است. اولیای معارف ما باید بدانند که با نثر کلیله و دمنه و برنامه های درسی که از آن بوی کهنگی و خفقان به دماغ می رسد نمی توان با مشکلات دنیای امروز مقابله کرد. معارف در طول این سال ها ویران گردیده است و آنچه به معارف ما یک معنای تازه میدهد کمیت نیست بلکه کیفیت است. ما همین اکنون معارف خود را مانند پوقانه با کمیت پندانده ایم ولی بدبختانه کیفیت ندارد و ده سال بعد این پوقانه منفجر می شود.

در معارف شیوه تفکر انتقادی را باید انکشاف داد و برای این کار آزادیی اکادمیک در کار است. اژدهای خودی یکی از همان منابع است که تفکر انتقادی را در نزد شاگردان انکشاف میدهد.

مرحوم اُستاد خلیلی الله خلیلی افغان در تقریظی که بر اژدهای خودی نگاشته این شعر بیدل را آورده است که من برای حُسن ختام، بحث خود را با آن پایان میدهم:

حدیث عشق سرکن گر علاج غفلتم خواهی
که این افسانه آتش دارد و من پنبه در گوشم

آری افسانهٔ ازدهای خودی آتش دارد و ما غافلان هم پنبه در گوش استیم. از توجه، حوصله و صبر
آنانی تشکر می‌کنم که این بحث یک ساله را سراپا دنبال کرده اند. خدا(ج) نگاهدار جامعهٔ ما که
هنوز هم در چنگال ازدها دست و پا می‌زند. والله اعلم بالصواب.

پایان رسالهٔ تحلیلی از "ازدهای خودی"

کتاب ماندگار پوهاند استاد بهاء الدین مجروح

اثر محمد اسحاق نگارگر



[برای مطالب دیگر این نویسنده، اینجا کلیک نمایید.](#)